

2064
K04



The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201

<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2009

NOTE: The pages in this book are ordered from right to left. This means that to view the pages in order, you should go the last page of the document and read what would be from “back-to-front” for a Western manuscript.

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.





M-2-6

اعتقاد بایست	امیدم تا برزگار نشیبت
رضاعت نیاوردم الایا	خدا یا ز عفو مکن ناسید
مزاراد درود و مزاران	ز ما بر محمد علیه السلام

تمت الکتاب بعون اللکما بولنا

والیه مرجع بالصواب

حسین ترنقہ

۴

برآورده مردم ز پیری خوش
 بنادانی از نبدگان سرکشند
 مکنویم بزرگی و جانشین
 اگر بازی اندک دل دارند
 تو پندار ما خایف از یکدیگر
 اگر جرم نیستی بعد از جود
 و اگر خشم گیری بقتدر گناه
 کرم و پشیمانی بجای پریم
 که زو را آورد و رتواری
 دو خواننده بودی بشت و حق
 عجب که بود را هم از دست
 جو یوسف که چندین داندیند
 عفو کرد آل یعقوب را
 از بدش من عقیدت کرد

چنانکه سینه را زودیند

تو باینده در برده و پرده پوش
 خداوند کاران فتم در کشند
 فر و ماندگی و گناهیم بخش
 بنا بخردی شمس که در اندام
 که تو پرده پوشی و ما پرده
 بماند کس کارماند جود
 بد و زخ فسریت و ترا خود
 ورم بگفتی بزند ارد کیم
 که گیرد جودت کارد
 ندانم که امان دهند طریق
 که از دست من جگرهای بجا
 که حکمتش روان گشت و شنید
 که معنی بود در غیب
 بصناعات مزاجشان کند

که هیچ حال پسندید

فروماند خاطر درین گشتش	که بپای آمد بکوشش دیش
بیش صنم پر ناقص عقول	بسی گفت و قولش ناید قبول
شود نیز زد	پس آنکه جفراق از صنم تمام
دل اندر صمد بایای دوست	که ما از صمد نایتم هر چه هست
اگر سپردین در	که ما ز آیدیت دست حایتی

حکایت

شنیدم که پستی ز تاب نندید	بمقصود مسجدی در دودید
بنالید بر آسمان کرم	که یارب بفردوس علی برام
موزن کرپان نقشش کین	یک مسجدی غافل از عقل و دین
به شایسته کاری که جویست	همی زیادت نام ز بار رویست
گفت این سخن پر و بکلیست	که ستم مدار از من ای خواجه
عجب داری از لطف پرورد	که باشد کنه کاری آمرزگار
ترای گویم که عذر دم بدید	در توبه باز زیست و حق شنید
همی شرم دارم ز لطفایم	که خوانم کنه پیش عشق عظیم
کسی را که پیری در اردو پای	جو دستش بگیری بخیزد ز جای
من آنم ز پایی اندر افتاد و پیر	خدا یا با لطف خودم دستگیر

کو تک ز بتی آب رحمت ببار	که در پیش باران نیاید غبار
ز جرم درین مملکت جانیت	ولیکن گمراهی را نیست
نودانی صغیر زبان بپنجان	تو مرهم نبی بر دل خستگان

حکایت

منفی در روی جهان بسته بود	بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال بگریه و گریه	قضا حالی صبحش او در پیش
ببایست اندر بامید خیر	بغلطی چاره بر خاک دید
که در مانده ام و پشیمانی	بجان آدم جسم کن برغم
برایید در خدمتش بار بار	که سچش بسیار نشد کار
بتی چون بار و مهابت کس	که شواند از خود براند کس
بر آشفست کای پی بخل	بباطل پیستندت چند نال
مهی که در پیش دارم برار	و گرنه نخواهم ز پروردگار
منورش بت آلوده و یونکان	که کاشش بر آورد و زدن کان
حقایق شناسی در و خیر شد	بسر وقت صوفی دران تیر شد
که سرپه دو نیردان پرست	منورش سر از خم تاج نیست
دل از کفر و دینت از خیانت	خدایش بر آورد کای که چست

جه بر خیزد از دست و تیر ما	همین گشت بس عذرتقصیر ما
نعم هر چه کردم تو بر هم زدی	جه قوت کند با خدای خودی
نه من سر زحمت بر می برم	که حکمت حسین می رود بر سرم

حکایت

پس چه چاره را یکی زشت افتاد	جولای کلبش که حیران ماند
نه من صورت خویش خود کرداد	که عیبت هم کاری که بد کرداد
ترا ما من از زشت پر و کجا	نه آخر منم زشت ز پانکار
از انم که بر سر پوشی ز پیش	که کم کرد ای بنده بر در پیش
تو دانستی آخر که فادینم	تو انانی مطلق تویی من نکم
کرم رسانای رسیدم بخیر	و رم رد کینه باز مانم سحر
جبال آستین کنه یاری کنند	کجا بنده پر نیز کاری کنند

حکایت

جه خوش گفت ویش کن تباد	که سبب توبه کرد و پشیم تباد
که او تو بخشد بماند در پست	که پیمان بابی ثبات است و ست
بجفت که چشم ز باطل بدو	بنورست که فردا بنار مستو
ز سپکینم روی بر خاک رفت	غبار کناسم بر افلاک رفت

که ما را درین ورطه مکنفش	خدا یا در اندم بفرماید پس
بباکان کز آلاشتم دوردا	و کز دولتی رفت مخدودا
به پیران پشت از عبادت تاو	ز شرم کنه دیده بر پشت پاد
که چشمم ز روی قناعت میند	ز بانم بوقت شهادت میند
چراغ یقینم فراراه دار	ز بدکردنم دست کوتاه دار
ز خورشید لطف شفاعی بسم	که جز در سعادت نه بیندسم
بگردان زنا و دینیه دیدم	منه و پست بر ناپسندیدم
من آن در دام در سوای تو نیست	وجود و عدم آسپارمیت
بذیرانکه کن که کمر سپین است	که دارا ز شاه تغالی بس است
مرا که بگیری بصفاد داد	بنالم که عفو نه این داد
خدا یا بخواری مران اردرم	که صورت نه بندد در میکر
و راز جمل غافل شدم رخنه	کنون آدم در برویم میند
چه عذر آرم از نیکت دایه	مگر خجسته پیش آورم کای غنی
فقیرم بجزرم و کنایم بکیر	غنی را ترحم بود بر فقیر
چو ابا بید از ضعف حاکم گریست	اگر من ضعیفم نپا هم قویست
خدا یا بظفت سگ پتیم عهد	چه زور آور و با قضا دست عهد

کرم بر سپهر افتد ز تو سالی	سپهرم بود کمترین پای
اگر تاج بخشیش سرافرازم	تو بر دار تا کس ننیزد از دم
تنم می بلرز و جویا داورم	که می گفت شوریده دجورم
همی گفت شوریده و لغو کار	خدا یا بخشش ندلم مدار
همی گفت با حق براری بسی	میفکن که دستم نمیرد کسی
بلطفم بخوان و مران از دم	ندار و بجز آستان سپهرم

تو دانی که پیکش چارایم	فرومانده نفیس آما ریم
نمی تازد این نفیس سرکش جنان	که عفاش تو اندر فرستد جان
که با نفیس و شیطان آید	مضاف بملکان نیاید زمر
برودان را مست که ره می ده	وزین دشمنانم نپای می ده
خدا یا بدارت خداوندیت	با و صاف بی مثل و مانند
بلبیک حاج و بیت الحرام	بد فون برب علیهم السلام
بکثیر مردان شیشترن	که مرد و غار شمارند
بطاعات پران آریسته	بصدق جو بانان لوح آریسته
که امر است از آنان که طاعت	که بی طاعت از ایشان شفاعت

نفس خندان در نه پخت	که بی برک کرد و ز پخت
براردتی و پستهای نیاز	ز رحمت نکرد دتی دست
مپسند از آن در که مرکزست	که تو مید کرد و بر آورده است
قضا خلقی نامدارش	قدر میوه در هر کنارش
سمه طاعت از مین نیاز	پنا تا بدرگاه پیکین نیاز
جوش رخ رسنه بر ایم دست	که بی برک از شش توانست
خداوند کار انفسه کن بخود	که جرم آید از بندگان در خود
کناه آید از بنده خاک	بمید عفو خداوند کار
که میا برزق تو پروردیم	با نعام عام تو خور کردیم
که اجون کرم پسند و لطف	نکرد و ز دنیا خشتند باز
جو ما را بنیاد تو کردی عزیز	بعقی همین چشم داریم نیز
خدا یا بعزت که خوارم کن	بذل کنه شر پیارم کن
عزیزی و خواری تو بخشی و پس	عزیز تو خواری نه پذیرد پس
مسلمه مکن چون منی بر سپرم	ز دست تو به که عقوبت برم
جگو شتم تبریزین نباشد بدی	جفا بردن از دست بخود
مرا شرپاری ز روی پس	و کثر شر پیارم مکن پس

در آبی که پدانا باشد گناه

عورشنا بر نیاید بکار

حکایت

شیربچه با مادر خویش گفت

پس از فرشتن از زمانی نخواست

بگفت از بدست نپستیها

نمیدی کسی با برکش در قضا

خدا شستی اینجا که خواهد بود

و کرنا خدا جاده در تن در

مکن سپیدی ما دیده بر پستی

که بخشنده پروردگار است

اگر حق پستی ز درماست

که گروی بنده نخواهد گشت

کرا و نیکوخت کند سپهر را

و کر سپهر ناامیدی بخار

حکایت

غلامی بمصر اندر میندود

که چشم از حیا در بر افکند

کسی گفت هیچ این پیرایه و

ندانم باش تا بدید گوش

بشی بر زوم بانک بروی در

همو گفت پیکین رشک شست

اگر بر کند چشم روزی زجا

سر اسیر خواهد شدش قیر عیا

حکایت

پیا تا بر ایم و پستی ز دل

که شوان بر او فرسده از کل

تن کار کن می بلرز و زب

مباد اگر نخش نماید طب

ز وحشی نیاید که مردم شود	بسعی اندر تربیت کم شود
تواناک کردن ز زنگنه آ	ولیکن نیاید ز پستکانه
بکوشش نیاید کل ارشاد	بکرمایه زنگنه کمده سپید
جور دی نکرده خدنگ قضا	سپر نیست مر بنده را جز

حکایت

جین گفت شن زغن کر کسی	که بنود ز من دور پس ترک
زغن گفت زین در شاید گشت	سپا تا چه پس فی اطراف گشت
شیندم که هست دار یک و زو	بگردند از بلندی بر پستی گشت
جین گفت کر پس کرتا بدست	که یکدانه کندم بهامون دست
زغن را نماند از تعب شیب	ز بالا نهادند سپرد شیب
حج کر پس روانه اندر	کرده شد برو پای بندی در
ندانست از آن نه به خورش	که در هر افکند دام در گردش
نه آبست در بود مر صد	نه بر بار شاطر زنده بر صد
زغن گفت از زین نه خورده	چو پس دام حضرت نبود
شنیدم که می گفت کرد	نباشد خد با قدر پیونده
اجل و پنج نش را بدست	قضا چشم بار گشت شست

حکایت

لبند اختری نام او بختیار	قوی و پست که بود و سر مایه دا
هم او را در آن بقعه ز لرزه دال	و کرکند پستان کشته حل
زنی جنب پیوست با بوی	شبانکه که رفتش توی دشت
که کس چون تو بخت ویدر	جو زینور سرخت جانی نیست
بیا موز مردی همپایان	که خسته نیم قهبرایکان
کسان از رویم و ملک و	چرا چو ایشان نه نیکیست
بر او و صفای دل صوف پوش	جو طبل از تیه کا خالی فروش
که من دست قدرت ندارم	بسر خپه دست قضا برچ
نکر وند و دست خستیا	که من خویش را اگر بختیا

حکایت

یکی مرد درویش در خاکلش	به خوش گفت با بزم سرشت
جو دست قضا رشت روی	میندای گلگون بر روی رشت
که چاهل کند نیکی تریزور	بسر که پشما کند چشم کور
نیاید نگو کار سی از بد رنگ	مخاپست و زنده کی از پنگ
عمه فیل پوفان یونان رسین	ندانست کرد از قوم نکسین

فشار طلب اندر آن شب بود	چیل پال از آن وقت و شد
حکایت	
یکی روپتلمی عطف شد خوش	علم کرد بر تاک بستانش
جهان دیده را بر او برگزشت	جنین گفت خندان را طور شد
را رجبان بدر کین حصار	کند دفع چشم بدار شد ترا
خود دفع جواب از در کونش	نمی کرد تا تا توان مرد ویش
ندانند طلب از کسی رخ نبرد	که پیا ره خواهد خواند رخ نبرد
حکایت	
شیندم که دنیا را از مفلس	پنفتا و مسیکن تشن بسی
باخ سزا میسر یافت	کسی دیگر تشن طلب کرده یافت
بد بختی و نیک بختی قلم	بر اندند و ما بجان در شکم
نه روزی سپهر بختی منجور شد	که سر بختگان تنگ روزی تواند
حکایت	
فرود گشت پیری پیر را خوب	گفت ای پیری بی گناهم موی
توان بر تو از جوهر کس کس	ولی چون تو جوهرم نمی چاره
مداور خودش را خداوندش	نه از دست داور بر او رنج

دل آورد را بدوستان کرد	بچم کندش در آورد و برد
بمشکر کشش بر دو بر خیمه دست	جو در دوان خوین بگردن بست
شب از غرت و شب پاری	پسحر که پستاری ز خیمه گفت
تو کا من بنا و ک بدی	ند پوشش را چون فتادی آید
تیندم که می گفت و خوشی	ند اینی که روز اجل گشت
من انم که در تیوین خور	بر پستم در آموزم در آموزم
جو باز و خجسته قوی حال بود	پستبری بیلمند می نمود
کنونم که در چپ اقبال نیت	ند پیش تیرم کم از نیت
روز اجل تیر جوشن در	ز سپر امن بی اجل در گذر
که اتغ قدر اجل در تقاضیت	بر منیت اگر جوشش جنبلا
نه و اناسی از اجل جان بر	نه نادان بنا ساز خوردن

مکاتبت

بشی کردی از در و پهل و خفت	طیپی دران ناحیت بود گفت
ازین دست کو برکت می خورد	عجب دارم از شب پلایان برد
جو در پینه پکان تیرتا	به از نقل ما کول ناپزکا
جو افتد بیک لقمه در رو	همه عمر نادان بر آید سچ

درین باغ پروی نیامدند	که باد اجل بخشش زین کند
نمالی بسی پال کرد و درت	ز بخشش برادر یکی بخت
عجب نیت بر خاک اگر گفت	که چندین کل اندام در خاکت
بد گفتیم ای سیک و اسیر	که کو دک رود پاک و آلوده
ز سودا و شنگی بردهش	بر اند ختم پس کل از فرقه
ز موم در اجای تار یک تنک	بگیرید خاک و بلر زید
جو باز آدم زان تغیر بوش	ز فرزند دلبندش آمد بوش
کرت و حشت آمد ز تار یک جا	بهش با شرم با شرمایی در
کرد می نه اوان طعنه	که کند نفیثه در من نه
شب کو رخوا می مند و برون	از پنجا سپهر غل بر فرو
بر آن خور سپیدی که چینی شد	کسی بر دهنه مرگ و آید

مکات

یکی آهین پنجه در او پیل	همی بکند رانید ناوک ز پیل
مند پوشی آید بچکش فراز	جوانی جهان سوز پکار ساز
بهر چاشن حنجره بجه ام کو	کندی کتبش بر از قام کو
به پنجاه تیر خدکش برده	که یک تیر پروی رفت اند

وگر کند ریاست و بندگی	ز جاواری افتد بخند بندگی
قدم پیش نه که ملک بگذری	که کر باز مانی ز دو گماری

حکایت

یکی را بچوگان مرد مغان	بز و تا جو طبلش بر آید فغان
شب از پیر آری نیافت	بر و پا رپی می گذر کرد
بست کبر بردی برین چند سوز	که آفتابش بر روی برز
کسی روز محشر نکرد و جل	که شبها بدر که بر دوسول
منو زار سر صبح و آری نیم	در غم در خوانان نه بند کیم
زیروان داور داور و نچو	شب توبه تقصیر روز نچو
کیر می آورد از نیت پست	عجب که سفتی نکیر دود
اگر بنده و پست حاجت را	و گر شرپ را ب حرت با
نیاید بدین در کسی نخواست	که سیل ندامت نشیست نما
بذیر و خدا آب روی کس	که ریزد کف آب چشمش بس

حکایت

بضمان درم طعلی اندر گشت	جه د انم که نام جبر بر گشت
قضا نقش بویف جان کند	که مایه کوشش بویف نخر

که از وی کز ریت بود یار	جسکین آوری کسی برستیز
نه وقتی که منشور کرد و گشت	کنون کرد باید عمل احسب
که پیش از قیامت غم خورد	کسی که جبهه بد کرد هم بد کرد
شود آینه دل روشن آه	که آینه از زنگ کرد و سیاه
پایان گرفتیم جرم غبار	بر تر پس از کما نمانش این

حکایت

دل از دمر فغان سزا غیش	غریب مدم در دیار حبش
تنی چند میسکین و پای بند	بره بر یکدیگر دیدم بلند
پایان گرفتیم جرم غبار	بسج سفر کردم اندر نفس
نصیحت نگیند و حق نشود	یکی گفت کاینک کان ثبوت
زبان در چسبش نکرده	اگر عاقبت را وقت زیر
بر تر پس از خدا و مگر از	نگو نام را کس نگیرد آید
ترا که جهان شمع کیر و جهم	جبر کس نیاید ز دست پستم
نه اندیشه از رفیع و بوانیان	میا و رجوع غش اندیشان
میدیش از دشمن تیره را	جو خدمت پسندیده آرم بجای
غزیش بهار و خداوندگار	اگر بنده کوشش کند و بار

جنان دیو شوت رضا بود	که چون کرک در یوسف افتاد بود
بی داشت بانوی نصر زخام	بر و معکف باد او ان شام
در آن لحظه رویش بپوشید	مبادا که رشت آیش نظر
غم آلوده یوسف کنجی نشت	بسر بر ز نفس سیم چاه رست
پسندان لی روی در هم کش	بتندی پیش کن عیش کس
زینجا دو دستش بپوشید	که ای سیت چنان کشی ای
روا کشش از دیده چو	که بر کرد و ناپاکی از مرغی
تو در روی پسکی شدی تنگ	مرا شرم باد از خداوند
چسود از پیشانی آرد بکف	که سرمایہ عمر کردی تلف
شراب از لی سرخ روی خورد	وزو عاقبت زرد روی بند
جو عذر آوری خوش آمد کن	که سر و اندامند مجال سخن

پسیدی کند کرب بر جای ک	جو رشتش نماید بپوشید ک
تو آزادی از ناپسندید ما	نه پستی که بروی فتد دید ما
بر اندیش از آن بنده پر کما	که از خواجہ غایب شود چندان
اگر باز کرد و بصدق و نیاز	بر نچرخد بندش نیازند باز

نخواهی که باشی من ته روز	بدیوانی خرم خود پسوز
کر از دست شد عترت اندری	توانی کرد خرم از تشنری
فضیحت بودش افروختن	بس آفرینش شستن خنوتن
مکن جان بختنم دین رزودا	مده حسن نیک نامی بباد
جو برشته بجی در افتد به بند	از آن نیک نختن کمیز بند
تو پیش از عفت و عفو کو	که سپودی مدار ز فغان و چو
بر از کر بیان غفلت تر	که سر دانا ند بخل بر دست

حکایت

یکی متفق بود بر منکری	گذر کرد بروی کو محضی
نشت از خجالت عرق کردی	که آید بخل کس تم از پنج کوی
شنید این سخن پرورش و	بر و بر لبش بدو گفت حتی آن
نیاید همی شرم از خوشتن	که حق حاضر و شرم داری من
جنان شرم دار از خداوند پیش	که شرمت ز همسایه گشت پیش
نیاسایم از جانب بچکن	بر و جانب حق نمکدرو

حکایت

ز لیا جو گشت از منی عشق مست	بدامان یوسف در او نیت دست
-----------------------------	---------------------------

تو هم طفل اسی بسی افشیر
 مکن فرمایه مردم نشست
 بفرک پاکان در ویزه
 میدان بقوت ز طفلان
 بیا موز رفتار را را طفل خود
 ز پنجره پارسایان گیت
 اگر حاجتی داری بطلعه گیر
 برو خسته چینش صفت
 الا ای معیان مخراب پس
 متباید روی از که ایان
 کنون با خود باید انباشت

برودا من راه دانا بگیر
 جو کردنی سر و شوی از بیهوش
 که عارف نذار دزدی و زور
 میساخت جو دیوار استیلا
 که چون استغاثت بدیوار
 که در خرقه پارسایان نشست
 که سلطان ازین در گیر
 که کرد آوری خبر من معرفت
 که فدانشینید بر خواس قدس
 که صاحب مروت نثار دیل
 که کرد دانا مدره با گشت

یکی غله مرداده توده کرد
 بشی پست بود آتشی بر فروخت
 دگر روز در خوشه چینی نشست
 جو سرشته دیدند در پیش

ز تیماردی خاطر آسوده کرد
 کنوخت کالیفر من بوخت
 که یک جو ز خرمن نیاید بدست
 یکی گفت پرورد خورشید

ره اینست رو با منزل سی	تو بر ره چو ازین قبل واپس
جو کاوی که عصاره چشمش است	دوان تا شب و شبها که است
مکن دامن ز کز دولت بشوی	که ناکه ز بالا به بندجو
اگر مرغ دولت ز قید است	منوزت پرشته باشد به
و کردیر شد کرم شو به است	که دیر آمدن غم ندارد دست
مغنی ای که نه کرد و نه خسته	بگذر کنه آبش بی بریز
منوزت اجل دست خواهش	بر او ز بدرگاه دوار دست
جو حکم ضرورت بود آب ی	بریزند و باری برش خاک ی
و رایت نباشد شیخ ارش	کسی را که پست آید بی تو
بگذر از بر ایند از درم	روان بزرگان شیخ او درم

حکایت

همی باید دارم ز عهد صبر	که عیدی برون مردم باید پر
بیا ز یک مشغول مردم شدم	در آشوب خلق از پیرکم
بر آوردم از پیغمبری خودش	پدر نا کهانم بمالید کوش
که ای شوخ چشم آخرت چندی	نمفتم که دستم زد من مد
به شما ندانند شد طفل خرد	که مشکل توان را ندانید

رواداری از جبل پاکت	که با تو پسندند کرامت
طریقه بدست آرد چو بوی	شیخی بر کنین و عذری کوی
که یکخط او را به بند دوان	چو پیمان نه شد بدو رزان
و کرد پست قدرت نداری بکار	چو بیچارگان دست زاری بار
کرت رفت از انداز پرده	چو گفستی پذیرفت نیکای
فرشو چو پستی در صلح باز	که ناکه در توبه کرد دفر
مرو زیر بار کس ای سپر	که حال عاجز شود در سفر
پی نیک مروان بایشفت	که هر که سعادت طلب کرد یافت
و لیکن تو دنبال یو چنه	نه انم که در صالحان سی
پس هر کسی را شفاعت کرت	که بر جا ده شرع پیغمبرت

مکاشف

کل آلوده را پس بگرفت	ز بخت کنون طلع اند گرفت
یکی منع کرد و شک تبت یک	مرو و امن آلوده در جای پاک
در آن موضع پاک امیدو	کل آلوده بعصیت را چکا
مرا رستی در دل آید برین	که پاکست و خرم بهشت برین
بهشت و پستاند که طاعت کند	که گرفت باید بیضاغ کند

مذائی که کمتر هند دوست پای	چو پسند که دشمن بدمهر
بسیم سیه تاجه خواجیه	که خواهی لاله میوه
تو از دوست گرفتگی برگرد	که دشمن نیارد که برگردد

حکایت

یکی بر در پادشاهی پتیز	دشمن سر و شکم خورش بریز
گرفتار در دست آن کینه دو	همی گفت با خود براری سوز
اگر دوست بر خود نیارد	کی از دست دشمن غارتی
بناچار دشمن بدوش پست	رفتی که بر خود بیازد دست
تو از دوست گرفتگی برگرد	که دشمن نیارد که برگردد
نه بدارم آن دست دشمن	بخش خودی دشمن از دست

حکایت

یکی مال مردم پهلپس خور	جو بر خاست لعنت بر کرد
جین نقش ابله پس اندر ری	که هرگز ندیدم چنین آیه
ترا با من است ای فلان شتی	بجکم چه کردن افراشتی
تو با دوست یکدل سوگوشتی	که خویش دشمن بر آید زین
در بغض نه موده دیوزست	که دست ملک بر تو خواهد نشست

زنا ز ابعذ معین گشت
توبی عذر کیسوشینی جو ز
جو ازراستی بکدری خم بود
مرا خود جفا شد زبانی
بنا زو طرب نفس برود که

زطاعت بداند که کاه است
روای کم ز لاف مردی
چه مردی بود که زنی کم بود
چنین گفت در مدح غرضی
بایام دشمنی که کردی

حکایت

یکی خپله کرک می روید
نظر دوست نادر کند سوا
جو بر پهلوی کاسپر دخت
تو دشمن چنین نارین پرو
نه ایسین حق ماطعه ز
فغان از بد بیا که نفس است
جو ملعون سپند اندر قل ما
کجا سر براریم از غار تنگ
کرت دوست باید کرد و جوی
روادار دازد و دست بکلی

جو پرورده شد خواهر نهم
که در روی شمن بود روی
زبان وری برش گفت
ندای که ناچارش خبر
کز اینان نیاید بینه کار
که ترسم شود طعن امیر است
خدایش می داخت از بهر
که با او بصلیم و با حق بجنگ
بناید که فرماں شیطان ی
که دشمن گزیند بهی کنی

بس ای خاک پا رکنه غوغا	دروغ رفت خواهی بشوی غوغا
سپراز چپ نعلت برون کفن	که فتنه دانا بچسبست کفن
بخون غولایه آبدیش از در	سروتن بشویی ز کرد سپهر
روان از دو سر شبه دیدی	و رالایشی داری ز خود

حکایت

ز عهد پدرباد دارم میسی	که مابران رحمت برومرد
که در طغیتم لوح و دفتر خنجر	ز بهرم یکی خاتم زرنجر
بدر کرد تا که یکی مشتری	بخرمایی از دستم انکشتی
جوشناید انکشتی طفل نود	بخرمایی از وی توانند
تو هم قیمت عمر ز شاختی	که در عیش شیرین سپردی
قیامت که نیکان اجلارند	ز قعر شری بر بزار پسند
ترا خود بیاند پس از سنا پیش	که کردت بایه عملهای
دران روز زکر فعل پسند	اولو العزم را دل ببلند
بجایه که دشت بربندایا	تو عذر کنمان جودایا
ز نایه که طاعت بر غبت	ز مردان ناپا رسا بگذر
ترا شرم ناید که مردی	که باشد قبول زنان از تو

بره بر یکی دسترخانه بود	به معجزه علیراز پدری ربوب
پدر گفتش ای زین جرمین	چه داری بر شغبت این جرمین
بخند این دیدم ریزد خاک	که مادرش یعنی توان کرد پاک
ترا نفس هر کش جو غناستو	روان می برد با برت زیر کو
اجل بکپلاند ز ناکه کرب	عنان ز شوان گرفت از پیش

حکایت

خبر داری اسپه خان قفس	که جان تو مرغست و نه شرفش
جو مرغ از قفس رفت بچقید	و که ره نکیر و سببی تو صید
نکهد از وقت که عالم دپت	دی پیش و ناب از عالمیت
سکندر که بر عالم حکم داشت	در اندم که میرفت عالم گذاشت
مسیر نبودش کرو عالمی	ستاند و مهلت و پیشانی
برفتند هر کس در و آنچه	نماند بجز نام نیکو و شربت
چرا دل دین کار و اینیم	برفتند یاران مادر پریم
پس از ماین کل و بستان	نشیند با یکدیگر دوستان
دل اندر دلام دنیا بسند	که تپشت با کس دل نکند
جو در خاکه ان لحفت	قیامت پیش اندازوی کرد

جنان کنش کند خال شکر	که از علاج بر تو تیا سپردن
ز دور فلک روی بدش مال	ز جور زمان قدس خوش خلل
کف دست پر خچر زورمند	جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش بر رحمت آید دل	که بسیرت بزخاکش آید دل
پیشانی شد از گردن خویشت	بفرمود و بر سبک کورشت
مکن شاد و ماینه برگ کسی	که در همت نما ندین از وی بسی
شیند این سخن عارف شیوا	بنا لید کا قیاد کرد کا
عجب که تو رحمت نیاری بد	که بگریست دشمن یاری بد
تن ما شود نیز روزی چنین	که بروی بگرید دل دشمنان
مکر در دل دوست جسم ایدم	جو پسند که دشمن نبخایم
جلایه رسد کاسه ویرود	که کوئی دروید هرگز نبود
ز دم تیشه بگرد بر تل خاک	بکوش آیدم ناله در دناک
که ز نهار اگر مردی آید تیر	که چشم و بنا کوش و ریوت و

حکایت

شب خفت بودم بغرم پیفر	پی کار و اینی گرفتم پھر
برآمد یکی ستمکین باد و کرد	که چشم مردم جهان تیر کرد

یکی بر سپر کور کل می شپشت
بر اندیشه لختی منه وقت پر
جه بندی درین خشت زریه
طمع را بندگان ناپست با
مدارای منه و مایه آرشت

که حاصل کند زان کل خشت
که ای نفس کوتاه نظر بپذیر
که بکیر و خشتی کند اکثرت
که بارش نشیند یک لقمه آرز
که چون نشاید یک خشت

حکایت

میان دو کس دشمنی بود و
ز دیدار هم تا بجای زبان
یکی را اجل در پیر او بر وحش
بد اندیش و یاد درون شکست
شبستان کورش بر اندوخت
خامان ببالینش آمد فرا
خوشا وقت مجموع آنکس که
ز روی او تبا زوی آرد
سرتاجوردیش اندوخت
وجودش گرفتار زندان کرد

شرانگیر بر یکید که چون بپسند
که با مرد و تنگ آمدی آسمان
سرا بد بر و روزگارانش
بکورش پس از مدتی بر گشت
که روزی سرایش بر اندوخت
همی گفت با خود لب از خنده با
پس از مرگ دشمن در اغوش
یکی تخته بر کندش از روی کو
دو چشم جهان پیش آنکه خاک
شش طعمه گرم و تاراج مو

فنا دیش کی خشت زیر پست	یکی پارسا سیرت حق پرست
ز سودا دل روشن شد	سرشوندش چنان خیر شد
در و تا زیم نه بیدار	همه شب در اندیشه کین کج
نباید بر کسین هم بهر خواست	در قامت عجزم از بهر خواست
در خفا سقفش همه عود تر	سرای کتم با پیش ز زور
در حجبه اندر سراپا پستان	یکی حجره حاصل ز پی دوستان
تف دیکران مغر جشم لبو	بفرسودم از رقع بر رقع دو
راحت همه روح را پرور	در زیر پستان هم شانش
روم بعد ازین عبقری گسرم	بسیجی کشت این نمد بستم
بغوش فرو برده و جگر	جنانش خرف کرد کالیو
خز و خواب و کمر و نماز	فراغ مناجات و راز
که جای نبودش تو گشت	بصحا در آمد سر از غش
که سر مایه شدم پامال	تو غافل در اندیشه سودا
سموم سوختش کشت عرق	غبار هوا جشم عقلت بدو
که فسد و اشوی تا توان	بکن بنه عقلت از جشم پاک

مکالمه

خودش اگر بکشد نکند	جو در رکیب ماند شود مایه پند
تنه از جندان بود پست زو	که پاپیت بر پست و خاک کو
منه دل برین پال خورده	که کنبند ماند برو کردگان
جودی رفت و فردا نیاید	حسب باز همین کنیفن است

فرو رفت جم را یکی نازین	کفن کرد چون کرش ابرین
بدخمه در آمد پس از چیدو	که بروی بگردید باری و سو
جو پوشیده دیدش کفن	بفکر حنین گفت با حنین
من از گرم بکند بودم	بکندند از و باز کرمان کو
درین باغ پیروی نیایند	که باد اجل خپش ازین کند
قضا نقش یوسف جمال	که ماهی کورش حج یوسف خور
و دپتم حکر کرد روی	که می گفت کونیده بار بار
دریغ که سینه مایه زکاد	بروید کل و شکفت نو بیا
بسیاتیرودی ماه وارودی	پاید که ما خاک باشیم و خشت
بس از ما در کل و بدو	نشینند با یکدیگر در دوستان

نه پوخته باشد روان در بدن	نه همواره کرد و زبان بدن
ز داندگان شود امر و قول	که فسر و اکمیت نه بود
غینمت شمار این گرامی نفس	که بی مرغ قیمت ندارد نفس
مکن سر ضایع با بسویس و حیف	که فرصت غزیت و الواف
حکایت	
قضا را ندیده را رک جان برید	و کر کشن کش کرپا برید
جنین گفت پسندید تیر سوخت	چون زیاده و زاری رسیدن
ز دست شما مرده بر خوشین	که کشن دست بود می بریدن
که چنیدین بیمار و دردمسج	که روزی و پیش از تو کردم
فراموش کردی مگر خوش	که مرگ منت نامتون کردوش
محقق جو پر مرده کرد و کوش	نه برودی که بر خود بسوزد
ز بجران طهلی که در خاک شد	جه نای که پاک آمد و پاک شد
تو پاک آمدی ز خطر پیش با	که نشیست ناپاک رفتن
کنون بد این مرغ را پایست	نه آنکه که سر رشته رفت بد
نشستی بجای که پس لبی	نشید بجای تو دیکسی
اگر بهلپولسی و کتن زن	نخواهی بد بر بدن کن

و لیکن پیا بان پیش اندر	مرا بچو تو خوابش در سر
نخیزنی کر کی رسی بر پیل	تو که خواب نشین با نیت دل
بمزل پید اول کار و نا	فرو گوشت طبل سحر پیان
که پیش از دهل زن بندخت	خمنک هوشیاران خند
نه پستند ره رفقا ز اثر	بدنه خفقان تا براند سپر
پس از مرک سپدار بودند	سبق برد ره رو که بر چرخ
جه خمس پستاند بوقت دو	یکی در بهاران پنهانند
شبت روز شد دیده بر کن رخا	حوشیت برآمد روی
و رای تیریم در نیای کند	کدشت انچه در ناضوبی کند
کرامت داری که خمی	کنون وقت تخم است اگر پری
که وجهی دارد بلفط نیست	بشر قیامت مروت کند پست
کنون کن که حشمت نخواست مو	کرت چشم عفتت تدبیر کو
چسودار و انکس سر مایه ز	مبایه توان ای پر سود
بخون نفس نطق ز کفشت	کنون بایت غد تقصیر گفت
نه دقتی که سیلاب سر گذشت	کنون کوشش کباب نکرد
زبان در دمانست غدی پای	کنونست که حشمت اسکی پای

حکایت

جوانان ره طاعت امروز گیر	که نشود جوانی نیاید بر
فراغ دولت پست نیریزد	جو میدان فراخت کوی
من از وزیران قدرشناختم	با اینستم اکنون که در ختم
قضا روز کاری من در بود	که هر روزی از وی شب بود
چه کوشش کند پره خیزد	تو میر که بر باد پای سیو
سکینه قدح کرب بندست	نیاورد و خواهد بهای دست
کنون کوفت و نفعیت دست	طریق نداری بجز باز دست
که گفت بحسب چون در انداز دست	جوانان ده دست و پای
نفعیت بیاونی دست مالک	چه چاره کنون بختیم خاک
جواز جا بکان در وید کن	بر روی هم افتان و خیزان
کران پایان فرستد نیز	توبی دست و پا از پیشین

حکایت

شش خوابم اندر پیا بیان فیه	منه دست پائی ویدین
شتر بانی آمد بول و تیز	زمان شتر بر برم زد و خیز
مکردن نهادی بدون بر سپ	که بر من خیزی بیا کند بر

نشاط و جوی نه ز پهل تجوی
اگر در جوی نه ز دی و پستی
جود و ران سر ز جمل در گد
نشاط از من آنکه میدان گشت
بسبزه بکجا تازه کرد دلم
بیاید سو پس کردن ز من
تفریح کمان در هوا و سوس
کسیانی که از ما بعین اند
الا ای که برخاک پاکند
در یغاکه روح جانی نیست
در یغاجان روح پرورین
ز سودا که آن پوشم و خرم
در یغاکه بگذشت عمر غم
در یغاکه مشغول باطل شدم
چو خوش گفت با کوه و کوه
اگر در پیرای عباد کس است

که آب روان ز نایب جوی
با یام پیری نشین باشم
مزن دست کایت سر در گشت
که شام سپیدی میدان گشت
که سبزی بخوابد و میدان گشت
که دور سو پس زنی آمد پس
که شستم برخاک بسیار
پایند و برخاک پاکند
بجان عزیزان که یاد او
ملهو و لب زنی کانی نیست
که بگذشت بر ما جو برق دما
پیر دامنم تا غم دین خرم
بخوابد که شتاین دم جنب
ز حق دور اندیم و غل شیم
که کاری کردیم و شد کار
ز گفتار پندش زنی نیست

کند جلوه طاق و پس صاحب بوی	جه میخواستی از باز برگنده پا
مرا خلد تنگ اندر آمد درو	شمار اکنون میدیدم بر نو
کستان با طراوت کشت	جو کلن پسته بند پرموده
مرا تکیه جان پدر بر عصا	در کتبه بر زندگانی خطا
میسلم جوار است بر پای	که پران برند است عانت بد
کل سرخ رویم مکر ز رباب	فرد و کجیت چون زرد شد آفتاب
میوسپن بخش آن کو دک نام	چنان زشت نبود که از پر خام
مرا باید اکنون ج طفلان گریست	ز شرم کنایان طفلان ز گریست
نمک و کفت لقمان که ناز پسن	به از پیا لها بر خطر ز پسن
هم از باد امان در کلبه پست	به از سود و سر مایه دادن زشت
جوان مار پاند سیاهی نو	بر دیر کیس سعیدی بکوب

حکایت

کسب عالی آمد بنزد طبیب	زنالید نش تا مردن قرص
که دستم برک بر نه انگیزی	که یایم سی زیناید برجا
بدان ماند این قامت خسته	که کوی بکل در سفر و رفقه
مد و کفت دست از جهان کس	که بایت قیامت براید برجا

جو بیل سپر ایاں چو کل لای
جہا ندیدہ پری زما بر کما
جہا ندیدہ پری زما بر کما
جو فندق دمان زرخن بود
جوانی ز فدا رنگی مژ
یکی سر برار از کریانم
بر آورد و سر پال خورد از
جو با جہا بکشتان
جمن تا جوان است بزرگان
بہاران کہ باد آورده پید
نزدید مرا چون جوانان سپ
شمار است نوبت برین نشین
بہت آدم جہہ بازی کہ بود
جو بر سر نشین از بر کشتی
مرا برف بارید بر پرف
کنونم کہ از دست شد جہا

ز شوخی در گفت غفلت کی
ز دور فلک موی لیش ہا
ز دور فلک موی لیش ہا
بخون مال از خند ہنستہ بود
جہ در کج حیرت نمی بد
با رام دل با جوانان کج
جو ابش نکند تا چہ پیرانہ گفت
جمیدن درخت جوان ہنر
سکستہ شود چون بزوی رسد
بریزد درخت کشتان با حش
کہ بر عارم کرد پیری دید
کہ ما از نعم نشستم دست
یکایک سر شستہ خواہد بود
در چشم عیش و جوانی مد
جو بیل نزیب دتا شای باغ
نیاید بدام بصد حید بنا

ولیکن نباید که شها خوری
فرستی مگر هستی دیرم

ز درویش و اماند باید
که بر کرده خویش و آتش نم

حکایت

بیا ای که عمرت بقاوت

مگر خفته بودی که بر باد

جوبی بر کب دی همی سپخته

بتد پرفتن هر چه آید

قیامت که بازار میوندند

منازل باعمال نیکو د

بضاعت که چند آن که ری

و کر مغلیس شرمپاری

که با بر سر چند آکنده

تهی دست را دل پر آکنده

زینچ درم پنج اگر کم شود

دلت ریش و جانت پر از شود

جو پنجاه پالت بر دوش بندد

غینت شمرنج روزی که پست

اگر مرد پیکین بان دشتی

بفرماید وزاری قنار دشتی

که ای نمده چون پست گفت

بس از ذکر چون مرد کان

جو بار با بغلت بشد روکار

تو باری دمی چند فرصت شما

دل اندر دلا رام و نیابند

که نشیبت با پس کی دل بر

حکایت

بشی در جوی فی و طیب د

جوانان نشیبتیم چندیم

فرج بستم بعد از آن بند
یکی آنکه هر که دست نیاید
بیاواید آن لعبت چشیم
نه آنکه چون دست افزیم
نه صاحب دلان دست برمی کشند
در خیر باز دست و طاعت و کعبه
همین است مانع که در کار
بسی ای مرد پویند و بر راه راست
کلید قدرت و دست پر
خود غیب نیکو نهاد و شربت
ز رنبر کرد این حلاوت
جو خواهد که ملک تو در ملک
و که باشدش بر تو بختی
مکبر مکن بر ره راستی
سخن سودمند است اگر شوی
مقاصد با کمالی گشتند

منورم بکوشش است این بند
بر ارم بدرگاه و انا بر از
کند خاک در چشم خود نسیم
ببارونی خود را پسند ختم
که سرشته از خشت در کشند
نه هر کس توانا است بفرنگ
نشدن جز بفرمان شاه
ترا نیست منت خدا و مژده
توانای مطلق خدا نیست و پس
نیاید ز خوی مرگ و رزق
مر آنکس که در مار زمر افروشد
نخست ز خلق تیر پیش کند
رساند بخل از تو آسایش
که دستت گرفتند و بر تن
مردان رسی کرط بقوت رو
جو بر خوان غت بساطت

و کبر بخد مت نهد بر دست	اگر دست یابد بر دست
فرسنده را پای در پی منه	چو رفتی دیدی ناشن
تماش بکشم بپس کمان چو خندش	که از مرده هرگز نیاید حدش
جو دیدم که رفت نه برانگیختم	رنگ کردم آن بوم و بکینم
جو اندر پستان آتش زدی	جو شیران بر پیر اگر خبری
مکش کج پار کشوم کرای	جو کشتی در خانیه هرگز میا
جو ز بنور خانه بر آتش فیه	کریز از خلعت که گرم او
بجا بکتر از خود میند از تیر	جو افتاد و امن بکند ای
در اوراق سپیدی چنین بدست	که چون یکنی کنی در نجابت
از انجمله تخی که بر من گذشت	دنامم جبر امر و ز بر من
بهند آمدم بعد از آن رخسار	وز انجا بر اوهین چمن
در اقبال و تاسید بوبکر	که مادر و را بود در پس
ز جو ز خلعت و خواه آمد	در آن سایه کپتر ناپا
و عاکوی این دو لثم بند و	خدا یا تو این سایه پانیدا
که مرهم نهادم نه زخورد و شنج	که در خور و انعام و اگر
کل این شکر نعمت بجای می	اگر پای کرد و بخت می

دویدند خدمت کمانهای	بعزت گرفتند بازوی من
شدم غدر کویان ترخت علاج	بر کرسی زربفت بر تخت سلج
بست رایگی بوسه دادم بد	که لغت برو باد و بر بست
بتقلید کافر شدم من	بر من شدم در معاللات من
جو دیدم که در در شستم امن	کنخندم از غریبه در زمین
در دیر محکم به بیستم شب	دویدم چپ و راست عجب
نگه کردم از تخت زیر و ز	یکی ریده دیدم مکل ز
پس ریده را مطرب آورد	مجاور سر پیمانی بست
بفورم جو آن حال معلوم شد	جو داد و کا من بروم شد
که ناچار چون رکب شد پیمان	بر اوستم دست فواید جوان
بر من شد از روی من ترسا	که شفت بود سخته در روی کا
بنازید من در پیش چشم	کنونش بچاهی در اندام
پسندید من در آرد مار	مباد که سرش شود اسکا
جو دانستم از زنده آن من	باند کند سی در خون من
جو از کار من خبر یافتی	زدستش در آور و دریغ
اگر زنده مانم تو باید خبر	نخواهد ترا زنده کاینه دگر

مهمه شب دین قید غم مبتلا	یکی دپست بردل کیے دعا
که ناکه دین زن نه و کوفت کوا	بخواند از قضا بر منم جوی پس
خطیب سیه پوش شب بی حلا	بر آوردن شمشیر روز از فلک
فتاد آتش صبح و چرخه	پیکدم جهان شد افروخته
تو گفتی که در خط زنجبار	ز یک گوشه ناکه براید تبار
کس ز مرد در شهر جز زن	در آن تنگه جای از زن نماند
مغان سیه کار شفته روی	بدید آمدند اندران دست کوی
پیکار از آنها برآمد غوش	تو گفتی که در یاد را بدوش
جو بختانه خالی شد از انجن	بر منم مگر کرد حایه بن
من از غصه بر خور و از خواب	که ناکه مثال بر دشت دست
که دامن ترا پیش مشکل مانده	حقیقت عیان گشت و مشکل مانده
جو دیدیم که جل اندر محکیت	خیال و محال اندر و عجب
نیارستم از حق و کرمیت	که حق را اهل باطل شایسته
جو پستی ز برد پست برزید	نه مردی بود بخت و عجبیت
زمانی بسالو پس کرایه شدم	که من را آنچه گفتم پشیمان شدم
بکیر دل کافران کر بیل	عجب نیست پس از کبر بیل

همین برین رسد تو دم بلند	که ای تفسیر و استاد زند
مرا نیز باشد شکل این بت حوت	که شکل خوش و قاتلی گشت
بدیع آید صورتش در نظر	و لیکن ندارم بر معنی خبر
که سا لوک این نمر لم غفر	بداز نیک سرگردان غو سپ
تو دانی که منم زیر این نقه	نصیحت کرشاید این بقعه
چه معنیت و صورت این صحن	که اول پستار گشت منم
عبادت نه تقلید کرمیت	خلف ره روی را که اکامیت
برین ز سادای رافروخت	پسندیده گفت ای پسندیده
سوالبت جوابت فعلت میل	بترل رسد سر که دارد دلیل
بسی چون تو کردیم اندر سفر	بان دیدم از خوشیتن پیچر
جز این بت که صبح آنجا گشت	بارد بریزان و داد است
و کر خواسیه امشب ز پایش	که منم و اشود سر و بر بوفایش
شب آنجا بودم بعد بان	جو پیرن بچاه ضلالت اسیر
بشی سپهر و زیارت در	فغان کردی بی وضو نماز
کشیان سرگز نیاز رده است	بعلها جوهر دارد آفتاب
مگر کرده بودم کفایت عیشم	که بر دم دران شب غدا بی الیم

جنان صورتش پسته تنال کر	که صورت به بند از خنجر
طمع کرده یاران چمن و چپکل	جو سعدی و فزان لب شکدل
زبان آوران رفته از هر مکان	تضرع کناس پیشان بن ران
فسر و ماندم از گشتن ناچار	که حی جادی بر پستین چرا
منی را که مابین پرو کار بود	بهم کوی دهم حجره و بار بود
بنری بر سپیدم از بر بمن	عجب ارم از کاران بقعه من
که مدوشتن این تا توان بکنند	مقتد بجاه ضلالت درند
نه یزدی و پیش ز رفتار پاک	و کر بگفتی بخیر و ز جای
نه پیکی که چنانش از کمر است	و فاجیست از نیک چنان حلا
بدین گفتنم دوست دشمن گرفت	جو آتش شد از خشم و درشت
مغازه اجد اگر دسپان دیر	ندیدم در آن بختن روی سیر
فنا و نکر کان زنده جان	جو سک درین ز بهر آن سخا
جوانا که بر پیشش آیت بود	رو را پست و پیشش کرم بود
که مردار جبه دانا و صاحب دست	بنزد کاین بی دانستان است
جو جال کسی را کین اندر پست	سلامت به تسلیم و دین اندر
فرز و ماندم از چای بسج و غیث	برون از مدار اندیدم طریق

تخت او را دوت بدل نهاد
 کز ارحی نه توفیق خیری رسد
 زبان را جبهی که تکرار کرد
 و معرفت دیده آست
 کرت فهم بودی شیب و فرا
 سر آورد و دست از علم در
 و کر نه کی از دست جود آمد
 بگفت زبان او کس فیض
 اگر نه زبان قصه بردستی
 و کر نیستی سی با سوس کش
 مر الفط شیرین خواننده
 مدام این دو جوی جانان
 چه اندیشی از خود که فعلی نامو
 بز و بوستان با پادشاه

بس این آستان را بر سر نهاد
 کی از بنده خیری بغیری رسد
 بدین ناز باز اجه تکرار کرد
 که بکشد به بر آسمان دست
 کس این در نگردی بروی تو باز
 درین جود بنهاد و در وی جود
 محالت کز سپهر سجده ای
 که باشند صد و قیل با کلبه
 کس از سر دل کی خبر دشتی
 خبر کی رسیدی بسطاط شوش
 ترا سپیدی ادراک اندوه
 ز سطلان بسطاط خبر می نر
 از آن درنگ کن که تقدیر است
 بنوباد و کل هم زیستان شاه

بختی دیدم از علاج در پوشت

مرصع جود را صلیت پوشت

یکی گرز فولاد بر معده خورده	کسی گفت ضد دل بیش مدبر
عیل خوش کند زنده کار نام	ولی در دودن ندارد علاج
رمق برده را که جان زبده	برآمد چو دانه کپس در دهان
ز نیش خطر تا تو ای گریز	ولیکس کن با قضا نخبه تیر
درون تابو قابل شرب اکل	بدن زه ریوست و پاکیزه
خواب اندای خانه کرده تمام	که با هم پ زنده طبع و طعام
مراجبت تر و خشک و کرسپ	مرکب ازین چا طبیعت
یکی زین جور دیگری یافت	ترا زوی عدلیت و طبعیت
اگر باده سرد از نفیس بگذرد	تف معده جان در خوش آورد
و کرد یک معده بچو شد طعام	تن نازنین را شود کار خام
در ایمن نه بنده اند اهل شناخت	که پوسته با هم نشاندست
توانای تن خود بدان از جور	که لطف حقش می بد پرورش
بحقش که گردیده بر تن و کار	نه حق شکرش بخو اسی گزارد
جور روی طاعت نه برین	خدا را ثنا گوی خود سپین
که ایست تسبیح و ذکر حضور	که ارا نباید که باشد غور
گرفتیم که خود خد متنی کرده	نه پوسته افطاع او خورده

اگر مرد را می سخن گوشت دار	جهانده بیده گفتش بدو شود
خری ما برکش گفتش ای تنی	ز جو رفلک حید نالی تو نیز
بروشگر کز چن بخر بر نه	نه آحس نه بی آدمی نه

فیتی بر افتاده پستی گشت	بپ توری خوش مغز گشت
ز نخوت بدو اتفاق نکرد	جوان سپهر بر او رد کانی نکرد
کبر مکین بنبت وری	که محرومی آمد ز مسکبری
یکی را که در بند پنی بخند	مبادا که ناکه در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر است	که فسد و اجوبن شمی افتاده
ترا آسمان خط بسجده گشت	مزن طعنه بر دیکان گشت
به بند ای سپاه لشکر اند	که ز نار مغ در میان گشت
نه خود میرود سر که جوای او	بغضش کشان می برد لطف او

نکر تا قضا از کجا سپیر کرد	که کوری بود کتیه بر سر کرد
نهاد پست باری شفا در عسل	نه چند آنکه زور او رد باطل
همی دان پسین مفت در تنبا	اگر خواهر را مانده باشد حیات

بروشک زیدان کنایه کند	که دست عیسی تنم برسم
کن ناله زار تا تو اینی بسی	جو پستی ز خود ناتوان کسی
حکایت	
ربنه تنی یکدم دامم کرد	تن خویش را کسوفی خامم کرد
بنالید کای طالع بد کام	بگرما بختم درین زیر کام
جوانخت آمد ز سنجی بچوش	یکی گشتش از چاه ز جوش
بجای آوری خام شکر بخار	که چون نه بردست و پا
کمر نیک بخت و اموشش	جو دست و راعوش و اعوشش
حکایت	
یکی کرد بر پا سپاسی کند	بصورت جهود آیدش نظر
قنای نه و کوفت برکش	بخشید درویش پرانش
خجل گشت کانچه از من خطا	بخشید بر من که جای عطا
بشکرانه کشتابم ایستم	که آنم که نپداشتمی نیستم
مکوسیرت ره روراه زن	به از فاسق پارسا پیرن
حکایت	
زهره باز پس مانده می گریست	که پسین ترا ز من در گریست

ز بد بختیش ز بنیاد بدوش	قبای پستی که شش بکوش
جد دایه که بر باجه شب مرود	ترا شب بعیش و طرب مرود
که جو سپهر اشکانش نمود	مکر رنج سرا بر روی سپنود
که جو یک زرش بیداد ان گفت	کنه کن جو سلطان غفلت بخت
جو دست در اعوش و اعوش	مکر نیک بخت فراموش
جد از پا فرو ماند کانش برید	فرو برده سپر کاروانی بد
که پیا کازنا که شت از پیرا	متابی خداوند رزق بیا
که از کاروان ماند پیران پست	توقف کنی ای جوانان پست
مها رشت در کف پاروان	تو خوش خنده موج کاروان
زرو باز پس ماندگان حال	چه ناموج کورت چه پیکال
پاوه چه دایه که چون مرود	ترا کوپک سیونی برود
جد دایه فی تو حال شکم کسته	بارام دل خفته در بنه

حکایت

همه شب پریشان دل خفته	یکی را عیسی پستون پسته بود
که شخصی نمی ناله از دست تنگ	بکوشش آمدش رشب تیرنگ
تو باری ز دروازه ناله	بخندید دزد تبه کار گفت

شیدم که طفل شبی در خون	کذر کرد بر بند و بی پیمان
ز باریدن ف باران و سیل	بلرزش در افتاد همچون سیل
ولا در بر حمت آبا و اجدادش	که ایک قبا پوشستیم پیش
دی سطر ما بشن طرف بام	که پروں فرستیم بدست غلام



درین که باد و سباد و وزید	شهنش در ایوان شایه وید
و شاقی پرچی و چیل و شیل	که طبعش رواند کی میل داشت
تا شاقی کشن جان خوش قفا	که سندی کین نقش زاید

برای سیه که پامان ندارد چو	رو سپید یا دپت و قمر تری
منو زت کرم فاضل آید	همه عمر اگر شکر گوید چه
که می سپیم انعامت از صوف	خدایا دلم خزن شد و دید

مکر روزی افتد که پختی گشتی	نداند کسی و در روز حجب
بود پهل سپش خداوند مال	ز پستان و درویش در تنگ
خداوند را شکرت نکفت	سلیبی که یکپندمال نخت
بشکرت نه باکت پامان پیا	جو مرد اندر و با شیه تیور با
توانا کن در جم بر ناتوان	به سپر کهن که بخت جوان
ز دانا نماند کان پس آفتاب	چه داند جیسو نیا قدرا
چه غم دارد و از دشمنان رخود	عجب را که در دجله باشد
که یکپند پیما ره و تب گداخت	کسی قمت تند پستی شاخت
که غلطی ز پهل و پهلوی	ترا تیره شب کی نماید در
که رنجور داند و از شب	بر اندیش از افغان و غیران
چه داند شب پاسبان گشت	با بکند بل خوابه پدا گشت

شب از بهر آسایش تر تو	نه روشن و مه کیستی فرو
پیر از برای تو فراس وار	می گستراند بیاط بهار
اگر باد و بر فیت و باران میخ	اگر رعد جوکان زند برق
همه کار و داران منان برند	که تخم تو در خاک می پرور
و کرتش نه مانی ز پستی مجویش	که سقای ابراست اردویش
ز خاک آورد رنگ و طعم	نماش که دید و مغر و کام
عسل داوت از نخل من انوا	رطب آب و از نخل و نخل از نوا
هم نخل بندان بخاین دست	ز حیرت که نخل جو بوست
خزرو ماه و پر دین بای تواند	قنار و یل سقین سپهری تواند
کل آورد از خار و از نافه سنگ	زرا ز کن و برکت ترا جوشت
بدست خود چشم و ابرو بست	که محرم با عیار شوان کدشت
توانا که او نمازین پرور	مابلوان نعمت چنین پرور
بجان گفت باید نفس نفیس	که شکر شن کار ز بهشت
نگویم دود و دام و مکر و	ز موج ماکیب باوح فلک
منورت سپاس اندکی گفته ام	ز چندین هزاران یکی گفته اند

سرش باز چمد و رک کرد	و کردی نبودنی مرغ خواست کرد
یشندم که سیش فراکش کرد	زبان از مراعات خاموش کرد
و کرد نوبت آمد بنزدیک	بعین عنایت نکردش نگاه
خردمند را سرفروشد زمر	یشندم که میرفت و کی گفت نرم
اگر دی نه چمدی که روش	نه چمدی امروز روی از منش
دنپتا و تخی بیت ری	که باید که بر جود سپورنش نی
فرستاده مدبر بخشه مایه	بگردانید کفش خداوندگاه
ملک را که عطف آمد زرد	سرو کردنش همچنان شد که بود
بعد از ازی مروی شافند	بختند بسیار و کم فایند
مکن کردن شکر منم هیچ	که روز پسین سپر براری هیچ

یکی کوشش کو دک بمانید	که ای ابو العجب رای شوریدید
ترا تیشه دادم که میزم شکن	نمفتم که دیوار سجد بکن
زبان آمد از بهر شکرو سپا	نه عنیت کنی دید از حق شای
دو چشم تو از بهر غت مگو	ز عیب ادرسه و کیر و دو
کذر کاوت آن بند کشتی	به بهتان باطل شنیدن موش

دو صد مهره بر یکدگر خست	ز کل مهره چون تو پر دست
رکت بر تپت ای پندیده	زمینی درو سید و شوی
بصر در سرفک و رای و نیز	جوارح بدل لیدارش غز
به ایم بروی انداخته خوار	تو سپون الف بقدهما
مکون کرده ایش هزار جوع	نواز دبعزت ترا به طوع
نزیب تر از این سروسر	که سربسته بطاعت خود
با نعام خود داردت او کاف	نکردت جوا نعام سپرد
ولیکن بدین صورت دلپذیر	رفته مسوورت خوب گیر
ره راپست باید نه بالای راس	که کانه هم از روی صورت
ترا آنکه چشم و دمان او و گوش	اگر عاقلی در خلاش گوش
گرفتم که دشمن بکوبی بپنگ	ججوی ای جفاشته باد پست جنگ
خود من طبعان منت شناس	بدوزند نعمت بسخ سپاس

حکایت

نبرد آزمایه زاده تم قنار	بگردون در شمره زهم قنار
جوسپش فرو رفت کردن	کنشی سرش تانشتی بدن
بماند حیران بزرگان دین	مکرفلیسوفی ز یوان دین

جو چار شد پیش او رهند	که ای سپت مهر فراموش عهد
نه کز این دین همد بودی خود	که شهباز دست تو خواهم نر
ندانی که از یک کس رنج	که امروز سالار سپه رنج
نه در همد نیروی حالت نبود	کمیس اندن از خود جالت نبود
بحالیه شوی باز در قهر کو	که شوالی از خویش تن دفع کو
و کردیده ات بر سر و زو	که کرم لح خود خورده پیر دماغ
جو پوشید جستمی به پستی کرا	نداندهی وقت رفتن بجایه
لوگرش کردی که بادیده	و کر نه تو هم چشم پوشیده

معلم بیا موقت عقل و را	سرشت این صفت نهادهای
کرت منع کردی لعل لبش	حقت غیر باطل گفتی لبش
ببین تا که انکشت از جند بند	بضع الهی به هم رفند
بس آشفته گشتی باشد و ابلی	که انکشت بر حرف صانع نبی
تا مل کن از بهر رفتار من	که چند اسپه جوان پی زد و وصل
که بی کردش کعبه زانوهای	نشسته قدم بر کفن زجای
از ان سجده بر او نهی نیست	که در صلب مهره یک نیست

نه طفل ز زبان پسته بودی زلف	همی پروراند بکجایت زلف
نه پسنی که زمر آورده بچش	مداواده اش ز روی
جو یافت بریدن که روزی کبشت	بستان مادر بر آورد
بسرنگی کس نبرد پست کوی	سپاس خداوند تو فین کوی
غریبی که در آردش بچش	بدار و دستانش از مهر چو
بخوش فرو برده دندان خوش	سرشته در مهر چو لبش
پس او در سکم پرورش یافت	ز آشوب معده خویش یافت
دو بستان که اموزد لخواه او	دو چشمه هم از پرورش کاه او
کنار پدر مادر سپید	بهشت و بستان و جوی
در خیت بالا جان پرورش	ولد میوه نازنین برورش
نه که بستان در دست	بس از بکری میز خوش
جو باز تو قوی کرد و دندان سطر	بیایا میشد ای بستان صبر
جان صبرش از شیر فاش کند	که بستان شیرش زوش کند
تو نیز ای که در پرده طفل راه	نه غیرت فراموش کرده گناه

دل در بندش باز یافت

جوانی سراز حکم مادر یافت

نه سر خلق را صنع نیکی شست

سیاه و سفید آمد و خوب شست

نه سر چشم و ابرو که پنی نکوت

بخور پسته را مغز و بند از پوت

نفس می نیارم ز در شکرت

که شکری ندارم که در جود

عطایت نه موی از دوبرغم

چگونه بجز موی شکری کنم

سایش خداوند بنده

که موجود کرد از عدم بنده

که اوقات وصف چنان است

که اوصاف پیغمبر شایسته

که بی که خلق آینه نیک

بروان و خرد بخش و خوش دل

ز پشت پدر تا بیا بیا شپ

سکه تاجه تشریف اوت غریب

جو پاک افریدت بهشت پاک

که نیکت ناپاک فرست پاک

پایه پنهان زانکه

بصیقل نکرد و جویز نگار خود

ندالی که بودی بر آب منی

اگر مردی از سپهر بدر کس منی

جو روزی سعی آوردی خوشی

کمن تکیه بر زور و بانوی پیش

چو احمق می پسنی ای خود

که باز و بگردش با برود

جو آید بکوشیدن خیر

بتوفیق حق دان ای پیش

تو قایم بخود پستی یک قدم

ز غنیت مدد میرسد دم

طریق قلب کر عتوبت سے	نہ جوئے کہ انحطت بروی
منہ عیب پس ای خود منہ	کہ چہشت و سر و دوز دار ^{خوش}
نناید کہ بر کس در شتی کنی	کہ خود را بنا و میل شتی کنی
چو ادا من آلودہ را حذر نم	جو خود را شناسم کہ ترو نم
جو بد نام پسند آیت خود کن	پس آنکہ ہم پائیہ کو بد کن
من ارجی شناسم و کر خود نما	برون تو دارم درون با خدا
جو طاعت بر طاعت پیارم	تصرف مکن کثرت و پرستم
و کر سیرت خوب یا منکر	خدا را بہ سزا تو دانا تر
کسی را بکہار بد کن عدا	کہ چہم از تو دار و بیکلی تو
تو خاموش اگر من یادم	کہ جمال سود و زیاخی دم
کنو کاری از مردم نیک را	یک را بدہ فی نوب خدا
تو نیز ای عیب بر کر ایک تر	بہ پستی بدہ عیش اندر کہ
نہ یک عیب اورا کثرت چ	جہانی فضیلت را و ہج
جو دشمن کہ در سر پیدی نکا	بنفرت کند اندر نش تباہ
نذار د بصد شتہ نگر کوش	جو جوئے بہ بند بار و جو
چو آن علتش نیست آخ پسند	چہ دیدہ سنگ پیش کند

خدا را که مانند و انبار غنّت

ندارد شنیدی که ترا چه گفت

رئای نیاید پس از پیش

که گفتار را چاره صبر است پس

حکایت

جوانی منمند فسرانه بود

که در وعظ چالاک و مردانه بود

قوی در بلاغات و در محو

و سیل حرف ایجاب گفتی در

کنونام و صاحب دل و حق پرست

خط عارضش هتاز خط و دست

مگر گفته بودندش اندر زبان

که تحقیق معجزه کند و بیان

یکی را بگفتند صاحب دل

که دندان چنین ندارد و فلان

بر اندر سودای سس پرخی

که زین جنس پهلوه و دیگر می

تو در وی همان عیب دیدی که

ز جندین منزه چشم غفلت

یعنی بشنوا من که روزی

نه پسند بدی مردم نیک پس

یکی را که فضیلت و فوایدی

که شش پای عصمت نیز در جای

بیک خود پسند بروی جفا

بزرگان چه گفتند خدا

بود خار و کل با یکای تمیز

جو در بند خاری تو مگدانه

کرت زشت خوئی بود و در

نه پسند ز طایف جز بایر

صفای بد پست آراخی خبری

که ننماید آینه تیره روی

زبان در نهدش بامید بخت	که بخت نداشت از خود بخت
و که کالج و ایوان بختش کند	تن خویش را کیستون خوش کند
بخانیدان طعنه بروی زبان	که خود را بسیار پس بچون نان
و که پارسی بی پایت نکند	سفر کرد کانش نخواند مرد
که مارفته پیرون آغوش زن	که آتش نمر ما بشد و رای و
جهان دیده را هم بدزد پوشت	که سرشته بخت و برشته کوه
که شش خط را قبال بودی و	زمانه زانندی شهرش بشد
و که زن کند کوی از دین	بکردن در افتاد چون غریب
عزب را کوش کند خود بین	که بچند از خفت و خیرش زن
نه از جور مردم ربه زشت کرد	نه شاد از نامردم زشت کرد
اگر بکند چشم روزی بجای	سر اسپیم خوانندش و تیره جای
و که برود و باری کنی از کسبه	بگویند غیرت ندارد بسی
سخن را باند ز گویند و پس	که نهد او دودیت بوشش و
که بچون پدر مرد این سلفه مرد	که نعمت را نکرد و چهرت بر
که یار دیکج پادشاه نیست	که پیغمبر از خبث مردم نیست
و که قانع و خوشین در است	به تشیع خلق گرفتار است

اگر کنج خلوت گزیند کس	که پروای صحبت ندارد و بس
مذمت کندش که قیامت	ز مردم چنان می گزید که
اگر خنده ریوست و نیرنگ	عقیقت ندارد و پیرنگ
اگر بنوا سیاه بگرد و پیر	نگون بخت خواندش و پیر
و که مرد درویش و نجیب	بگویند از او بار و نجیب
غنی را بغیبت بدزد پست	که فرعون اگر پست عالم است
اگر کار آینه در آید ز پا	غیبت شمارند فضل خدا
که تا چند ازین جا و کشتی	خوشی را بود در قافا خوشی
جو بیند کاری بخت پست	حیثیت شمارند و نیاست
اگر دست بخت بداری گدا	که آن پشه خوانند و نجیب
اگر ناطق طبل پریاوه	و که خامشی نقش کرمانه
و که در سرش مل مکتوب	که بزند از وی کج دیوانگیست
نخل کنان را بخوانند مرد	که بچی راه از بیم سپر بنگرد
تفت کندش که اندک خور	که مالش مگر روزی بکشد
و که نغز و پاکیزه دار و خوش	شکم بده خواند و تن پرورش
و که پی تکلف زید مال دا	که زینت بر اهل تیرت خدا

اگر در جهان از جهان شسته است	در از خلق بزوحشین بسته است
کس از جور و دست زبانه است	اگر خود نیاید و ز جور دست
اگر بر پری چون ملک جهان	بدامن در او زیوت بدکان
بکوشش توان دجله بر پشت	نشاید زبان اندیش است
فرانمیشینند روانان	که این زده خشک روانان
تو روی ز سپیدن حق هیچ	بهل تا کنیز خلقت هیچ
جوراضی شد از بنده روان	که اینها مکر و ندراضی جهان
بدانیش خلق از حق گاه است	ز غوغای خلقش حق رایت
از ان ره بجای می یاورده اند	که اول قدم بر غلط رانده
دو کس حدیثی کار بندش	از ان تا بدین امر من تا بندش
یکی نیک سیرت و کز ناپسند	پیر و از دوزخ و نیک سیرت
دو کس نیک پستی و تنگ نای	سعادت بلندش کند پای
کند از که تنه و دندان زهر	که دوزخ پرستان فرمای
فرمایید در کج نازک جاک	جود ریاضت از جام پستی نای
پسندار که شیر و کر و کر	کز اینان مبروی و حلیت

یکی گفتش این عارفی پارسا
بود روز و شب در پابان کو
ر بود پست خاطر فریادش
جو آمد ز خلقش سلامت بشو
مکوی اربابا کم که معذور نیست
نه این نقش دل می ربا بدست
شینه این سخن مرد کارا زان
بگفت ار چه صیت نکوی
نکارنده خود را نهین نقش
چه اطفال بکروزه شویش نزد
محقق همین پسنداند ازل
نقا پست مر سطرین کست
معانیت در زیر جوشینا
در اوراق سپیدی گنجیلا
مرا کین نغمه است مجلس فرو
زنجبم ز خصماں اگر طربسند

که مرکز خطای رویش تاج
ز صحبت کران ز مردم تلو
فرورفت پای نظر در کش
بکشا که چند از ملامت نشو
که فسر مایدم از علای دور نیست
دل آن می ربا بدست نقش
کسین پال پرونده نیت
نه مابهر کس مر چه کوی رو
که شوریده دل را پناست
که در صانع دیدن جباله خرد
که در خوبوین چهره چکل
فروشته بر عارضه لعل
جو در پرده عشق و درین
که دارد پس پرده جلال
جو آتش در روشنایی فرو
کزین آتشی فارسه پسند

نخچه چون نام ترکان شنید	تو گفتی که دیدار دشمن شد
سیر را بفرمود کانی بکشت	هم انچه که پستی پند از نشت
نه عقلت و نه معرفت یکجورم	اگر من در کینک کاه دوم
در شوت نفیس کافر بند	و کر عاشقی است خود سر بند
جو مر بنده را می پرور	بهیت بدارشش کز نور خور
و کر پسیدش لب بندان	دماغ خند او ندکاری بزر
غلام اکبش باد و خشت بد	بود بنده نازنین شست بد
کروبی نشینند با خوش لب	که با پاک با نیم و صاحب
زمن پرس فرسوده روزگار	که بر سپهر چهرت خور و زار
از آن تخم خرماء خور و کوفند	که قهلیست بر تنک ماوند
سرکار و عصا رازان در که است	که از گنجش رسیان کوته است
یکی صورتی دید صاحب حال	مگر بدیش از شورش حال
بر انداخت بچاره چندان حق	که شبنم را بهوشی ورق
گذر کرد بقرط بروی پدا	بر سپید کین چه افتاد کا

نه جوں کو دیکھ بربخ شکند	کہ جوں قفل ثنواں شکستن لستند
مپن و لغزش جو جوت بہت	کر اں روی دیگر جو دیوشت بہت
ہر از مغزو دست از کرم تھی	جو خاطر بغیر زند مردم دے
کرشنای بوسی ندارد سپاہ	و کر خاک شہنشاہ دارد مراد
کمن بد بغیر زند مردم نگاہ	کہ فسر زند خویشت برایتا

درین شہر باری بسیم رسید	کہ بازار کاہنے غلامی خرید
بتا کہ مکہ دست بر روشن لست	کہ سیمین ز نخل بود و خاطر فر
پری چہرہ جوی فداست بہت	بکین در سپہ و مغز خواہشت
نہ مر جا کہ پسینی خطی دلف	تو اسنی طمع کر دشت در
کوہ کرد بر خود خدا و رسول	کہ دیکر نکرد دیگر و فضل
رحیل آمدش ہم دارن ہفت	دل افکار و بر پتہ و روش
جو پروں شد از کاروان	بہ پیش آمدش شک لاجی مہل
بہر سید کین قلو را نام پست	کہ بسیار مہند عجب بہر کہ پست
کسی گفت کیراہ را وین ام	بجز پست ترکان ندانیم ام
جین گفتش از کاروان	مکہ تنگ ترکان ندانی سہی

در نقش مخور بر پاک و تلف	که پیش از پدر مرده به تلف
شبی عوتی بود در کوی من	ز هر جنس مردم بر و بختن
جو آواز بر بطبر باد بکوی	مکبون شد از عارفان پیوستی
پری پکری بود محبوب من	بدو گفتم ای بخت خوب من
چو ابا رقیان نیای بحسب	که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شندم ستمی مسیبتن	که میرفت و می گفت با حوشتن
محاسن جو مردان را ریخت	نه مردی بود پیش مردان نشست
سینه نامه ترزان مخفت بخواب	که پیش از خطش روی کرد ساه
از آن بی حمیت بیاید بخت	که نامردیش آب می روی
خوابت کند شاه خانه کن	برو خانه آباد کرد آن کن
نشاید سو پس با خن با کلی	که مرا بدادش بود میلی
جو خود را بر مجلسی شمع کرد	نزدیک جو پروانه کردش کرد
زن خوبش خوشی ار است	جو با شد بر و مرد نوحه
در و دم جو پنجه بود از وفا	که از خنده افتد جو کل وفا

خودمند و پر میزگاش بدار
بخردی درش زج و تعلیم کن
مکن تکیه بر دستهای مست
بیا موز پرورده را دست بچ
نوا موز را بند و تحسین و
با پایان رسد شوکت بهم و
جه داسی نه که گردین زگار
جو بر پیشه باشد تن دستار
نداسی نه که سعدی مراد از ج
بخردی بخورد از بزرگان قضا
هر آنکس که گردن فرمانند
هر آنکس که فرزند از غم بخورد
هر آن طفل که جو را آموزگار
پسر را مکنودار و راحت ران
مکنمدار از آموزگار بدش
پسر کو میان قلندر نشست

کرش دوست داری بشناس
زنیک و بدش و عده و هم کن
که باشد که نعت نماند بدست
و کرد پست دار و جو فار و کن
ز تو نوح و تهدید استند و
مکند و تنهی کیه پیشه و ر
بغیرت بگرداندش از دیا
بکا دست حاجت بر پیش کس
نه نامون نشت و نه در شیکا
خدا دادش اندر بزرگ صفا
بسی بر نیاید که فرمان دهد
و در کس غمش خور و دود نام
نه پسند جفا پسند از زکار
نه چشمش بماند بدست کین
که بد بخت و بی ره کند چون پیش
پدر کوز خیرش فرو شو دست

زنان ارج فرمان ده و سر کشند	ولیکن شنیدم که در بر خود
کسی را که پستی گرفتار زن	مکن سپد یا طعنه بروی زن
تو هم جو بر پستی و بارش کشتی	اگر یک سحر در گشت کشتی
جو اینی زما ساز خفتی	بر سر مردی نبالی کشتی
کران بارم ز دیت این خضم حیر	چنان می برم کاپی یا شکست
به سختی بنه گفتش ای خواجہ دل	کس از صبر کردن نکند و خجل
بش مرد با بای ای خایه شو	چو اسپنک یری نباشی بود
جواز کبشی دیده باشی حوشی	روا باشد ارجو رخا کشتی
درختی کیو پسته بارش خوی	تخل کن آنکه که خاشخوی
پس چون زده بر کشتش سنین	زما حرمان کوفه آرشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت	که چون چشم بر هم زن خانه
جو خواستی که نامنت مابند بجا	پس را خردمند می آموزد رای
اگر عقل و طبعش نماند بسی	بمیری و از تو نماند کسے
بسار روز کارا که سختی برد	پس چون بد زما کز شش بود

جز زن راه بازار گیر و برین
اگر زن نداری سوی مرد گوی
زنی را که جمل است و نام را
مدان بنده حق نیکویی خوا
جو در روی بکانه خست زن
جو در خان و مانت امانت است
زن شوخ جویت فکر کرد
جو پستی که زنی بر جای است
جو پستی که زن پست در پایست
ز پیکان کاش چشم زن کو بر
که زین از کفش در دمان بکشد
بپوشانش از چشم بکانه رو
زن خوب شوخ طبع کنجیت
چه نغمه آمد این کنج زن تن
یکی گفت پس از زن بدین
زن نو کن ای خوابه مر نوبنا

و که نه تو در خانه نشین جو
سراویل گلپیش در مرد پوش
بلا بر سپر خود نه زن خواست
که با او دل و دست زن راست
دگر مرد کلاف مردی زن
ز انبان کندم سر شوی دست
برو کوبنه بچه بر روی مرد
ثبات از خود مندی رای
ستان از خود مندی رای دست
جو پیرون شد از خانه در کو
که مردن به از زندگانی بکشد
اگر نشنود این زن آن چو سوز
رمان زن زشت پاناکا
که بودند سرشته است زن
دگر گفت زن در جهان خوبنا
که تقویم پاریس نیاید بکا

بر پنج نوبت زن بردش	که یاری موافق بود درش
همه روز اگر غم خوری غم	حوش غمگین است بود در
اگر خانه آباد و منجوا به دوت	خدا را بر حمت نظر پیوست
کسی بر گرفت از جهان کام دل	که یکدل بود با وی آرام دل
جو پستور باشد زن خوب روی	بدیدار او در شبست شوی
اگر با پر سا باشد و خوش سخن	نظر در سکوی و رشتی کن
ز غش نشن پستان ترک تو	که آیم ز کاری بودش عیون
بیر از پری چهره زشت روی	زن دیو سیما شش طبع حی
جو حلوا خورد پس که از دست شوی	نه حلوا خورد پس که کاندوش روی
دل آرام باشد زن نیکو آه	ولیکن زن بد خدا را پناه
جو طوطی کماش بود نفس	غنیمت ستار و خلاص آفتش
خوش و غمی از پیرایه پند	که با بک زان از وی آید پند
سرا نذر جهان با و آری که	و کر نه بنه دل به پچار کی
تنی پاری رشتن اگر نشن	ببای پیغمبر که در خانه چنگ
بزند آن قاصد کفر فارت	که در خانه دیدن با بر و کر
سوغه باشد بدان که خدا	که بانوی رشتن بود و پیرا

جنین خواهم ای نامور پاد	که باشند خلقت همه نیک خوا
چو مرگت بود و عهد به من	پا پیش خواهند از پیم
نخواهیم که مردم صدیق ^{نار}	سرت سبز خواهند و عمر ^{راز}
غینت ستارند مردان عا	که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید از و شهریار گفت	کل رویش از نازکی بگفت
ز قدر و مکانی که شود است	مکانش بنیروز و قدش ^{است}
میان دو کس آتش افروختن	نه عقبت خود در میان سوختن
بد اندیش از جود نادید	پشیمانی از کرده خویش کرد
ندیدم از آن مرد سرشته تر	مکون طالع و بخت برشته تر
ز نادانی و تیره ارشی که ^{است}	خلاف افکند در میان دوست
کنند این آن خوش و کرار دل	وی اندر میان کو بخت و خجل
جو سعدی که او ذوق خلوت ^{شد}	که از سر که عالم زبان در کشید
بگو آنچه دانی به سخن بپند	و که میچکس انیاید پسند
که نه در پشیمان را در خوش	که آفرین چو حق نکند یگوش

زن خوب نه مان بر پارسا	کند مرد درویش را پادشاه
------------------------	-------------------------

از ان نمیشن تا توانی گریز	که بر فتنه خفته گوید که خیز
سیه حال و مردان پرست	به از فتنه از جای بجای
میان دو تن جنگ خشت	سخن چین بگفت نیز گشت
فرزیدون زیر سپیده دای	ز روشن دل و دود پرین دای
رضای حق اول نمک دشتی	و گر بپس فرماش دشتی
نمد عامل سفل بر خلق پنج	که توفیر ملک و دیر گنج
اگر جانب حق ندارد گناه	کز نذر پساندم از پناه
یکی زفت پیش ملک بابد	که مرز و زت آسایش بکام
کس از خاص لشکر نماند پست	که سیم و زرازونی ندارد بول
غرض شهنواز من مضیحت	ترا در نهان دشمن است این
بشرطی که جوش کردن فرا	بمیرد و نماندش و سیم باز
نخواهد ترا زنده آن خود پست	مبادا که نقش نیاید پست
یکی سوی دپتور دولت پناه	بچشم سیاست مگر در شاه
که در صورت دوستی شمن	بخاطر چوایی بدانشین
زمین پیش خاک که بسید گفت	نشدید جو پیدی اکنون

ز خوش مدارای برادرگاه	که اومی در افتد بگردن بجایه
سیوم گز ترا زوی ناست چو	ز فعل بدش هر چه دانی بگو

شندم که دزدی در دزدان	بدرواز سیستان برگشت
که چیزی خود او رقیبال کوی	ز ماکول طبعی که با تیشی
بزدید بعال از یوم کس	بر آورد دزد وسیه کار بانک
خدا یا تو شب رو باش من	که ره میزد سیستانی بر تو
جه نیکوز داین رخ مر دیر	که از خود و خستای کشیم

کسی گفت با صوفی صفی	ندانی فلانت چه گفت اقفا
بگفتا خوشش ای را بخت	نداپسته بهتر که دشمنی گفت
کیسایه که پیغام دشمن	ز دشمن همانا که دشمن تر اند
کسی قول دشمن نیارد بدو	جز آنکس که در دشمنی یار است
تو دشمن تری کاوری در	که دشمن چنین گفت اندر نهان
نیارست دشمن جفا کنم	چنان گزینند بد بر تو
بخشم آوردنیکم و سلم	سپنج چن کند تازه هم قدیم

کسی که نام آید اندرین	به نیکوترین نام نقش بخون
چو سوار سپیدی که مردم روند	مهر طن که نامت به یکی بند
نیایدی شرم از شوقین	که او حاضر و شرم داری
و که شرم از دیده ناظر است	نه نیاید بصر غیب حاضر است

طریقت شناسان ثابت قدم	بخلوت نشینند جمعی بهم
یکی زان میان غنیت آغاز کرد	در ذکر چپاره باز کرد
یکی گفتش ای یار شوریده	تو هرگز غرا کرده درینک
بگفت از پس چار دیواریش	همه سمر نهادم پاشی
چنین گفت در پیش صاحب	ندیدم چنین بخت شیرین
که کافر ز پیکار نیست	مسلمان ز جور زشت است

سه کس نشیندم که غنیت روستا	وزین در کشتی چهارم خطا
یکی پادشاه ملامت سپند	کز و بر دل خستنی بد کرد
حلاپت از و نقل کردن	که خلق باشد از و بر خطا
دوم پرده بر لب حیای متن	که خود سید رود پرده چو

مکن غیبت بچاکس ز نهان که روزی شود از بر تو عین

بطلی درم رغبت روز به خوا	نذاستی چپ کدام است و را
یکی عابد از پارسایان کوی	همی شستن آموختم دست و رو
که بسم الله اول نیت بگو	دوم نیت آورد کرد پست و شو
پس آنکه دانا را و پستی بیا	معاذ بانگشت کو چک خا بر
بسببه دندان پشین مال	که نهی است در روزه بعد از زوال
وزن پس سه بار آب زنی	ز رستن که موی پست تا دقین
و کرد پستهار ابرق بشوی	ز تسبیح و ذکر آنچه بیا بگو
و کرد مسح پیر کن کر غل پیا	همین است و ختمش بنام خدا
بگفتند یار خدا هر کجاست	فروستاد پیغامش اندر
جنان کوی سیرت بگوئی مرا	که گفتن توانی بروی اندر
کل ز من ندانند در شیوه	نه بینی که فرستوت شد پره
شنید این سخن ده خدایم	بشورید و گفت ای خشت چرم
زمسواک در روزه گرد ^{خطات}	بنی آدم مرده خور و روستا
و من کر زنا گفتی نهایت	بشویی که از حوز و نهیشت

<p> صدوی پندت یار زود اگر راه دوزخ گرفتی چسب </p>	<p> که معلوم کردت که غیبت نکوت ازین راه دیگر تو درویش </p>
<p>حکایت</p>	
<p> کسی گفت حاجت خو بخوار است نرسد می راه و فریاد خلق جهان دیده سپهر برین زار که کرد او پیکین مظلوم و تو دست از وی روزگار کشیدی نه پیدا از و بهره ندادیم بدوزخ بود بد بر کین و اگر کس غیبت پیش میدو </p>	<p> دلش بمجو پیکس باره است خدایا تو پستان از و خلق جواز را کی پند پرانه دار بخوار مندا ز و دیگران که خود زیر دستش کند زکار نه نیز از تو غیبت پند آید که پیا نه پر کرد و دیو اسایه مبادا که شتاب بدوزخ رود </p>
<p>حکایت</p>	
<p> شنیدم که از پارسایان یکی و در پارسایان خلوت نشین باختر مانند این حکایت نیست مدر پرده بر یار شورید </p>	<p> بطیبت بخندید با کودک بعیش فنا و نند در پوستین بصاحب نظر باز گفتند نه طیبت حکایت است و نه طیبت </p>

جه میچوید از عیب آن ساد مرد	که دیوان سیه کرد و چهری نکرد
تراهر که گوید فلان کس بدست	چنان دان که در پوشتن خود
که فعل فلان را نباید بیان	وزین فعل بد می براید بیان
بد گفتن خلق چون دم زد	اگر راپت کوی سخن سم زد

میان کرد شخصی بنیت در آن	بدو گفت داننده فرساز
که باید کس پیش من مکن	مرا بد کان در حق خود مکن
کز قسم که تمکین تو بد بود	نخواهد بجایه تواند فرسود

کسی گفت و نه شتم طپت است	که دزدی با پان ترا زخفت است
کسی گفت ای یار با عقل و شش	که گفتند این داپستانم کجوش
بنار اسپتی در جبهی بهی	که بغیشش مرتبت می نهی
مرا در قطامیه دار بود	شب و روز تلقین و مکار بود
مرا پستاد را کفتم ای بر خود	فلان یار بر من چندی بود
شند این سخن پیشوای ادب	به تند یار شفت و گفت ادب
چون داد منی می دیر شد	براید بهم اندرون خفت

به پشتش درآورم دامن که	عنان سلامت ندارد بد
نیوشیده شد زان بخش چنگ	بفکرت فرو رفت چون خنجر
نه زمره که فرمان گیرد بش	نه یار که پست اندر دارد بش
زمانی نباید در میان پی	ره سرشیدن ز فرمان پی
میان پست بل اختیار بش	در آوردن شهری بر دعام
یکی طعنه میزد که درویش بن	ز سر پاکیزه ما پاسبان دن
لوت این صوفیان پس کمی خورده	مرقع بچینگی که و کرده اند
اشارت کنان اند او را به	که این سرکراست و نام
مکبردن بران جور دشمن حسام	به از شفت شهر و شو عا
بلا و بد و روزی بخت گذاشت	بنا کام بردش یکی گشت
شب از کثرت و شر مساری	دگر روز پریشان تعلیم
مرز آب روی برادر کبوی	که در آب رویت نیز بجوی

بداند حق مردم نیک و بد	مکرم ای هنرمند نیک و بد
که بد مردم را خشم میسختی	و که نیک مردم پست میسختی
گرفتیم که دزدان تهر کنند	ببا زوی مردم شکم کنند

نماند از جوانان کسی و تنگیر	که بستاندم داد این مرد چر
که شمشیر ناید ز پیران می	زون دست در پیران می
همی که دود و دود و دود	مرامنده در پیران می
فرو گفت عظم کوشش می	که از جابه پیران می
بر من برون فرستم از پیران	که در دست او جابه پیران
پس از مدتی که در پیران	که میدانم کفش زینار
که من تو بگردم دست تو	که کرد فصولی که در دم
کسی اینا جبین کارش	که غافل نشیند پس کارش
ازین شفت این بندر داک	و کرده نایده انگاشتم
زبان درش عقل داری و	جو پس بد سخن کوئی و

کلیات

یکی پیش داد و طایشت	که دیدم فلان صوفی آلوده
قی آلوده و پستار و پست	که روی پکان بود و پست
جو پیران جوان این سخن شنید	با باز روی روی در کشید
زمانی با شفت و گفت ای	بکار آید امروز یا شفت
بروزان مقام شنید با	که در شرع نکست و در عار

مکر باز دانی شیب از فراز	بدانی که این کوترا پستان را
اگر کوشش از خداوند پیش	سخنهای پریشان پیش از یکو

قصیده

سفر کرده بودم ز بیت الحرام	در ایام ناصر دبار پادشاه
شبی فرشته بودم کنجی فراز	بچشم دیدم سپاهی را
تو گویی عفریت بلفیت بود	برشتی نمودار ایلین بود
در اغوش او دختر می رفت	فرورده دندان بهایش در
جان کنش آورده بدو گنا	که پنداری اللیل نفسی
مرام معروف دامن گرفت	فضول تشنگی گشت و در سر
طلب کردم از پیش پس سبک	که انی خدا تر پس بنام نیک
شد از ناخوشن بالای باغ	بزیار آمد آن مضیقه از زریغ
ز لاجل آن دیو منکرت	پری پیکر اندر آن بخت
که ای زرق سجاد دلکش	پسید کار دنیا خردین قوش
مرعس مرا دل کف فیه بود	برین شخص جانم ترش بقیه بود
کنون بخت شد تو خامن	اگر کشد بر کردی ز کامن
تظلم بر آورد و نه باید خواند	که معشوقه را از بر من اند

بخندید کای بلبل خوشنشین	تو از گفت خود مانده قفس
ندارند مردم بنا گفت که	ولیکن جوفتی دلش پیا
جو سپیدی که چندین باب پسته بود	ز طعن زبان آوران پسته بود
کسی یسر و آرام دل در	که از صحبت خلق کبر کنار
مکن عیب خلقی فرمودند	بعیب خود از خلق مشغول باش
جو باطل سرا بد به پکارش	جوبی پستری بی بصیرت بشی

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان است	بزم جن و روی جفایت
جو چنگش کشید حال موی	غلامان جودف ز دوشش
شب از دود جوکان بخت	دگر روز پریشان تعلیم گفت
کسی خوشتر از خوشیش داشت	که با خوب و زشت پیش کار داشت
نخواستی که باشی جودف روی	جو چنگ ای برادر سرانداشت

حکایت

دو کس کرد دید و آشوب و	پراکنده بعین و کند سنگ
یکی منت نه دید از طرف برکت	یکی در میان آمد و پسر پست
ترا دید به بر سر نهادند و	دماغی گفتا رودل جای پست

یکی ناپسند گفت در روز جنگ	کر بیان دریدند ویرا چنگ
تفاخورد و عریان و گریاشت	جهان دیده گفتش ای خود رست
جو غنچه گریسته بودی هن	دریده بنودی جو کل پرن
بهایم خموشند و گویا بشیر	زبان بسته بهتر که گویا بشیر
نه پنی که آتش زبانت و	به آبی توان کشش نفس
اگر پست مر و از هنر بهره و	منه خود بگوید صباح هنر
اگر مشک حال تو داری	کرت پست خود فاش کردی
بگویند خوردن که ز مرغ پست	چه حاجت محکم خود بگوید
بگویند ازین حرف بیهوش	که سعدی اهلست و این کار
روا باشد از پوستینم در	که طاقت ندارم که مغرم خورند

کتابت

عصدا را سپهر سخت رنجور بود	سکلب از نهاد پدر بود
یکی پارس گفتش از روی	که بکند از مرغان وحشی بدام
قصصهای مرغ سحر خوانست	که در بند ماند جز ندانست
نمداشت بر طاق پستان مرا	یکی ملبس از مورخوش لای
بهر سجده سبوی پستان فیت	مرا مرغ بر طاق ایوان فیت

تکدشی دل خویش کرد

اگر بچنین سرخود برام

سخن گفت و دشمن است و

مضورش پریشان شد و کار

جین زشت از آن پرده بستم

کم آواز را باشد آواز تر

در آینه گز خوشتن دید

تو خاموش باشی خداوند

اگر عالمی سببت خود مهر

ضمیر دل خود تو هم نمی نو

ولیکن جو سپید اشود راز

قلم تر سلطان چه بگوشت

جو مردم سخن گفت باید بوش

بنطقیت و عقل آدمی زاده فاش

سر اسیمه کو بد سخن برگزاف

که پوشیده زیر زبانت

به داند مردم که دانش تو

که در مصر نادان ترا زدی هم است

سخن کرده بر طاق سجده

که خود را نکوروی پند بستم

جو کفستی و رونق ماندت کز

بی بی دانه پند بید

وقارت ناهل را پرده پوش

و که جایی پرده خود

که سر که که خواستی توانی نو

بکوشش نشاید نهان باز کرد

که تا کار در بر سر بوش گفت

و کرد در شود چون نهانم بوش

جو طوطی سخن گوی و داد

جو طنبوری مغرب پیاف

کتابت

کلیان

جو امر به پنجه داران سپار	ولی راز را خوشی تن با دار
سخن نامگو یی بر دوست	جو گفته شود یا بد او بر دوست
پسرخ دیو بند پست در جاهل	بیالای کار روز نشین مهمل
تو از بار دادن ره بره دیو	و بی باز توان گرفتن بره
تو دانی که جوں دیور ^{از نفس} _{از نفس}	نیاید بلا حول خود با پرس
مگر آنکه کربلا اوستد	وجودی از آن در بلا اوستد
به بستان نادان خوش گشت	بدانش سخن کوی میاوم
مگر آنچه طاقت نداری شنو	که جو شته کندم نخواهد درو
جه نیکو زد پست این مثل همین	بود حرمت کس از خوشتین
نباید که بسیار بازی کنی	که رفیق خویش را شکستی
اگر تند باشی و یگبار تیز	در آن از تو کیس ز درایت
بگو ماه دپستی و پچاری	نزد بر تقاول پچاری
یکی طفل بردار در خوش بند	نیاید بخیر پستم اندر کند

یکی خوب خلق و خلف پوش	که در مصر کچند خاموش بود
خودمند مردم ز زدیگ	بگر کشتی پروانه جویان

تا مل کنان در خطا و صواب	به از شازخایان حاضر جواب
کمالست بر پیشانیان سخن	تو خود را بکفایت ناقص مکن
کم آواز مرکز به پستی نخل	جوی سست به تر یک توده گل
چه آگوید آن حبیره ز خیمه	که گرفتارش کرد و شود روی
مکن پیش دیواری عیب کسی	بود کز لپش کوشش در لیبی
حذر کن ز نادان ره برده	جو دانی بیگی کوی و پرورده
صد انداخت نادان و هر خطا	اگر شومندی یک انداز است
درون دلت شهر بند است از	الاتا نه بندی در شهر باز
از آن مرد و نادان دوست	که داند که شمع از زبان سوخت

یکش با غلامان یکی را گفت	که این ران شب یک پیکان گفت
بگردد پیل مرا زانسان	بیک هفته شد منتهی در جهان
بفرمود جلد را سپید رخ	که بردار سرهای شان تیغ
یکی زان میان گفت و رفتار	مکش بند کاکین کینا را توخت
توان نپستی که هر شبه بود	جو پیلاب شد پیش تیغ جو
تو پسد اکمن راز دل بری	که او خود بگوید بر هر کسی

جو سلطان عنایت کند مبادا	بجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و کین و حرص و حسد	جو خون در رکاز اند و جان در
کزین دشمنان پت فتنه	سرو سم و بیدرای و برمانند
موا و سو پس را نماند تیز	جو میند سحر خپه عقل تیز
رئیی که دشمن سیان کند	هم از دست دشمن پیکر
چه حاجت دین با کفت بسی	که حسنه پس از کار بندگی
زبان در کشای هر دستان	که فتنه و آفتابیت بر لبان

کتابت

اگر پای در دامن آری جو کوه	پرست ز اسپان بگذرد از
صدف و ار کوهر شپاسان از	و با حن بلد کو کند و ند باز
فردا و سخن یاد گنده شوش	نصیحت بگیرد مکر و دشوش
مرا صورتی بر نیاید ز دست	که نقشم معلم بیالابست
کرت صورت حال بد بماند	نکارنده دست تقدیر است
درین نوع از شرک پوشیده است	که زیدم بیا زرد و سحر است
چه خواستی که کوئی نفس بر	نخواهی شنیدن مکر گفت
نباید سخن گفت ناخاسته	نشاید بریدن نیندخته

جو روی نکوداری انده بخور	که موی ارغیفه بر بوی و کر
نه پیوسته از جوشه ترده	کسی بر کس رنجه کی برده
بزرگان جو خور و حجاب فتنه	چسودان جو احکام و ارب فتنه
بر دس اید از زیر ابر فتنه	بتدریج احکام غیر دین فتنه
ز طلت مهرش پای پندیده	که ممکن بود کاب و یون در دست
نه کیتی پس از خشن آفت	نه پسندی سخره و تا گام فتنه
دل از سیه مرادی بکفرت	شب به پستی است پای را برده

حکایت

سخن در صلاحت و مدح و	نه در اسب و جوکان میدان کوی
تو با دشمن نفس نه خانه	چه در بند پیکار پیکانه
عنان باز بچان نفس از خم	بردی ز پرستم که شنید پام
تو خود را جو کوک و بکن بگو	بکر ز کران مغرور و مگو
کس از جو و دشمن نه ارغی	که با خوشین بر نیاید می
وجود تو شهرت پر یک و	تو سلطان و پادشاه و ناخود
تا آنکه دومان کردی نش	درین شهر کبر است و سودا و آزار
رضا و ریح کنین نامان ح	نوا و سو پس ره زن و کیسه پر

پیکد اگر کز پند قار شود	که طبع لیش و کز کون شود
و کرد در نیاید بهر پشه نان	نهادش آید آنکه بود چنان
بسی دیده شامان دوران	بر آورد عسری تبارخ عمر
درخت کمن میوه تازه است	که شدر از کوهی بر آوازه
عجب ز نخلدان لغز	که هرگز نبود پت بر سر و پ
ز شوخی مردم خاشیدنش	فج دید در سر رشیدنش
بویی که کرد از نموش کم	نمادند عالی سرش رشکم
بویی کمن عسمر کوته اسید	سرش کرد چون دست پستی
ز سر تیزی آن نهین دل بود	بعیب پری رخ زبان کشید
جو چنگ از خجالت سر خورد	نکوف رویش افتاده بود
یکی را که خاطر بدوست بود	جو جثمان لبش آشفته بود
ز مهرش بگردید پر دانه	که مواض شمع جالکش
کسی گفت جو را از مودی و	و کرد سپودای طبل کرد
برآمد خوش از هوا است	که تزدان ساز بود عکست
سپر خوش منش باید و جو بود	پدر که بجهش بندار موی
مرا جان بهرش بر نختیت	نه خاطر بسوی در نختیت

کمال است پیش مردایم	کرش نباشد چه نقصایم
مپندار که پغله فاروی	که طبع لیمش در کون شود
و کرد زیاده بهر پیشان	نهادش توانگر بود چنان
مروت زینت و بر مایه	بده کاصل خالی نماند فرع
خدا سی که از خاک کند	عجب باشد از مردی کم کند
ز نعت نهادن بسجده	که مخرجش آب پستایدی
بخشند که گوش کابل	بر سپیش مدد میرسد زان
که از جاه و دولت نقدیم	و که بار نه داد شود مستقیم
و که کو قسیمی غم مد	که ضایع نکرد اندت زوگا
کلنج از بچه پنی بسی را بر	نه پنی که بروی کند کپس نگاه
و که حسد و زرز و دکان	پغله شمشیر کج بند باز
بدر می کنند آبکینه رنگ	کجا پسند ایند در زیر رنگ
منز باید و فضل و دین کمال	که که آید و که رود جاه و مال

شیندم ز پیران شیر سخن	که بود اندرین شهر سپهر کن
-----------------------	---------------------------

کسی گفت میدانت و پس	ازین خانه بهتر کنی گفتس
چه میخوانم از طارم افراشتن	همینم پس از بر بگذشتن
مکن خانه بر راه سیل غلام	که کس را کند و این عمارت
نه از معرفت باشد و نه عیال	که بر ره کند کاروانی پیرای

حکایت

یکی سلطنت را صاحب شکوه	فرو خواست رفت اقبالش
در آن بقعه کشور بر شیخ کلاه	که در خانه صاحب مقامی نهاد
چو خلوتش کوس و دست نید	و در ذوق در کعبه خلوت نید
چپ و راست لشکر کشید	دل پر دلان و طبع دل گرفت
جان سخت بازو شد و نیز	که با جنگ حریفان طلب کرد
ز قوم پراکند خلقی گشت	و در جنگ کردی هم او را
جان در حصار کشید تنگ	که عاجز شد از تیر باران و
بر نیکم دی و پستاد کس	که صعبم و مانده فریاد
بهت مدد کن که تنم شتر	نه در سر عدلی بود و سپهر
چو بشیند عابد بخندید گفت	چو اینم نانی نخورد و نجفت
مدانست فارون نعمت پرست	که کنج سلامت بکنج اندرست

خداوند کارهای عجبی فرماید	بدار و کفایت کند عجب فرماید
ترانیت این تکیه بر کردگار	که ملوک را بر خداوند کار
شنیدای که در روزگار میم	شدی پسند در پست ابدان
نه پنداری قیل معقول نیست	جو اضی شدی پسند است
جو طفل اندرون از در حیا	جهشتی زرشش پست خفا
خبر ده بدرویش سلطان پست	که سلطان ز درویش سبکست
که اراکند یکدم سیم سیر	و ندیون بملک بسم نم سیر
کنبسانیه ملک دولت بستان	که ایا و شاپست و شاست
که ای که بر خاطرش بدست	به از پا و شایه که در پست
بخچ بند خوش پروتیا جت	بذوقی که سلطان در پخت
اگر پا و شاپست و کراپره	جو خفتند که در پست
و کرسیل آب آمد و در دود	جو تخت سلطان بر پست
جو پنی تو انکس از کبر پست	بروشکریه ان کل ای سنگست
نداری بخشد اسد ان دست	که بر خیزد از دست از کس

شنیدم که صاحب ان یکید	یکی خانه بر قامت خویش کرد
-----------------------	---------------------------

جو پستی که از پستی باز و خرم	به از میدانه خوان اهل کرم
چه دلکش خفت آن فرومایه بود	که بر پیغمبر و یکسان دست گشود
کتابت	
یکی که به درخت نزال بود	که بر بشته ایام و بدجال بود
دوان شد به جان برای میر	علامان سلطان زوشن تیر
جان خوشن از پیشخوان شد	همی گفت و از بیم جان شد
اگر پستم از دست ایر تیر	من و موشتن و ویرانه تیر
نیز و عیال جان من خمش	فناخت نکوتر بد و خمش
خدا و مزاران بنده خمشند	که راضی بقتیم خداوند
کتابت	
یکی طفل دندان او رده بود	پدر سر تفکرت فرو برده بود
که من بان برک انجی آتش	مروت نباشد که بکند آتش
جو چاره گفت این سخن خست	نکر تا زن او را چه مرد گفت
ترا سول المیسین جان بود	همانک پس که دندان و دندان بود
توانا پست او خداوند کا	که روزی را پند بخندید کا
نکارنده بنده اندر گم	نویسنده مژ و روت گم

برواندروینے بیت پکرا	شکم رنجوا بدست ابا بجا ک
یکی نشکر داشت و طفری	چپ راست کشته پرازشی
بصاحب دل گفت کج	که بستان جون توت آید
جگفت آن خمند ز پاست	جواسی که برویده بادیو
ترا صبر بر من نباشد مگر	ولیکن مرا باشد از نیکو

یکی راز مردان روشن بنمیر	ایمیر ختن داد طایق حیر
ز شادی جو کلر که خدا شکست	بوشید و پیش بوبیدو
جوخو پست تشریف میر	وزو خو تر خوخو خیشتن
کر ازاده بر زمین بس	مکن به کالی زمین بس کس

یکی مان خوش جیازی ندا	جودیکر کپس برک پازنما
کسی گفتش ای سمیر روز	برو طبعی از خوا نیما بیا
قبایت چاکر فرود	قبایش مرید و دوست
همی گفت و بر شین می کرد	که مر خوشیتن کرده رچاره
بلا جوی ماست کرفار از	مرج خانه من بعد و مان و پیا

مرد و پسر چه دل خواهد	که بگین تن نور جان کا بهت
کند مرد را نفس اماره خوا	اگر مو شمشیر غیش مد
اگر چه باید مراد تو خوی	ز دوران بسجی نامرادی
تو ز شکم دم بدم تا فتن	مصیبت بود روزنای فتن
چه نیکی را بیداران نام کن	که وقت فدا کنی کند بکن
کشدم مرد پر خوار بشکم	و کرد دنیا بدش با غم
شکم بند پسر پنی خجل	شکم پیش من تنگ بهتر دل

شکام

چه آوردم از بصره دانی	حدیثی که شیرین است ابر
تنی چند در خورشیدستان	که شیتیم بر طرف در پستان
یکی در میان معده ابار بود	ازین بگفت شمشیر شکم خوار بود
میان است پکین شد بر خور	وزانجا بکردن افاقه خور
ریسپنه آمد که این اگر گشت	که بگفتم من مایه بگشت
نه مرا بجز مالتوان خور بود	لت ابان بد عاقبت خور بود
شکم بند دست و پیر پی	شکم بند نادریست خدا
سراپه شکم شد بلع لاجرم	با پیش کشد مور که شکم

یکی پر طمع پیش خوارم شما	شینه کم که شد با مداوی بجا
جو پیش بخت دوشت	دگر روی بر خاک مالید و تما
پیر گفتش ای بابک با جوی	یکی مشکلت می پرسم بکوی
نمفتی که قبلت خاک حجاز	چه اگر دی مرو زارین سونما
بهر طاعت نفس شهوت	که هر عاستی قبله دیگرست
قناعت سر سراز دای مرد	سر طمع بر نیاید ز دوش
طمع آب روی تو قربت	ز بهر جوی دهنی دگر بخت
جو سیراب خواهی شدن ز آب	چه میریزی از بهر برف آب
مگر از تنغم شکپا شوی	و گرنه ضرورت بد رما شوی
تو ای خواجه که ماه کن و پنا	جبهی بامیت ز سیتن درنا
کسی را که در طمع دروشت	نباید بکس بعد و خاتم توشت
توقع را بند ز هر غلبت	بران از خودش تا ز کیمت

یکی را شب آمد رضا جبهی	کسی گفت شکرت بخواجه از فلان
گفت ای پسر تلخی مردغم	به از رخ روی ترش بر دغم
شکر عاقبت را به پختن	که روی از بخت بر بهر گز

دو چشم و شکم پر کند و بیج	تبی بهتر این رود و بیج
جو دوزخ که سیرش کند از قند	و که با یک برزد که کل من بند
همی میزدت عیسی از لایع	تو در بند آبی که غرور
بدین مایه و مایه دنیا خور	جو غر با نجیل عیسی
مکر می ندانی که دور او	نیز اخت جو عرض و بر او
پلکی که در کشت در ویش	بدام او فتنه بهر خوردن جویش
جو موش آنکه نام پیرش خور	بدارش رافقی و پیش خور

مرا حاجی شانه علاج داد	که رحمت بر اطلاق بجا داد
نشیندم که باری شکم خوانده	که از من نبوی دشمن مانده
پند اختم شانه کین استخوان	نی بایدیم و یکیم سبک خوان
مپندار چون سر که خود خوان	که جو رخداوند حلو ابرام
قناعت کن نفیس با آنکه	که در ویش و سلطان نیکی
چو پیش خضر و نجوش روی	جو کیس و نهاد طبع خضر
و که خرد پستی شکم طلبه کن	در خانه این آن قبله کن

کسی سیرت آدمی کوشش کرد	که اول سبک نفس خاموش
خسک نیکبختی که در گوشه	بدست آورد از معرفت تو
بر آنان که شد سر حق تبار	نکردند باطل بر خویش تیار
ولیکن جو طلفت ندانند ز تو	جه و دیدار و پوش چه خیانت
با وج کلفت جن پر دج و تو	که در شهرش بسته سنگ آزار
تو خود را از آن در چه انداختی	که چه راز ره باز نشناختی
کرش امن از چنگل شوشت	کنی رستی تا پیدرت المنها
جو کمر از آن عادت پیش خور	توان خویش تن را ملک کوی
کجا سیر وحشی سپید یک	نشاید بازی شدن بکلیک
نخست آدمی سیر تل بشکن	پس آنکه ملک خوی اندکین
تو بر کوه تو پستی بر کمر	نکرد تا نه چپ در حکم تو پیر
که کر پالینک اگفت کی سختی	تن خویش گشت و خون توخت
بمذازه خور نان اگر مردی	چنین پر شکم آدمی یار نمی
درون جای تو تست و ذکر نفس	تو پنداری از بهر ناپست پس
کجا ذکر کنج کراستان آزار	بسجی نفس کند یاد را
مذارند تن پروران یکه	که بر پعه مابست بکلت تی

ببازی گفت این سخن بایزید	که از منت کرامین ترک نبرد
کسانی که سلطان و شاه نشین	سراسر کدایان در که اند
طمع در کد امر معنی نیست	نشاید گرفتن و افتاده
همان به کراپتن جوهر	بپای صدف پر خرد در
جو روی پستیدنت با خدا	اگر جبرئیلت نه پند روا
ترا پند سعدی پس آید	اگر کوشش کیری جویند
که امر و زکفتمارمانشوی	مباد که فردا پشیمان شوی
ازین نصیحت کرای باید	ندانم پس از من چه پیش آید
جهانت بکام و فلک مایا	جهان آفرینت مکر و بار

خدا را ندانست و طاعت نکند	که برنجبت و روز قیامت نکند
قناعت تو انگر گندم در	خبر کن و بوی جهان کرد
سکونی به پست آیدت بل	که به پست کردان زویدت
مهر و رتن از امر واری و	که او را جوی روپری کی
خودمدمم همز پرور	که تن پروران از منم زور
خود و خواب تنها طریقت	برین بودن آیین با جود

ره راست رو تا قبل سی	تو بر ره نه زین پس و اسی
جو کاوی که عصا پیش سبت	دوان تا شب و شب هم آنجا که
کسی کو تا بد ز محراب یو	کبشتن کو اهی و سدا اهل کوی
تو هم پشت بقبله دنیا	کرت در خدا نیست روی
و خجی که خجش بود بر در آ	بیرور که روزی و دیو به یار
کرت میج اخلاص بوم	ازین در کسی چون تو محروم
هر آنکس که تخم افکند روی	جوی وقت خشن نایک پند
منه میج بر آب باران گل	که این آب زیر در و در و حل
جو در خینه بد باشم و خاکسار	چسود آید از نا خوشی روزگار
بروی و ریافه و سپهر و خست	کرش با خدا می توانی خست
چه دانش مردم که دیگه است	نویسنده داند که در خانه است
جو وزن آورد جای بنان	که میران عدالت و دیوان
جو مردی که چندین عمل نمود	بدیدند پیش در ابناء نمود
رود ابر پاکیزه تر است	که آن در جالبت وین در نظر
بزرگان شرع از نظر داشتند	ازان بر نیان آستر داشتند
و آوازه خواستی در قلیم فاش	درون پنبه کن کو بر و جوش

چو داند پدر غیب یا دما	پیر گفت اگر تلمه چندی برم
نهان خور و پیدای سر و دم	جو روزی پیر با پدر بود و دم
اگر نیل وضو در نماز است	که داند که در بند حق نیستی
که از بهر مردم بطاعت دار است	بس این پیر از طفلان دان را
که در چشم مردم گزاری دراز	کلید در و درخت آستان
در آتش نشاءند پیچا ده	اگر خواجه میسر و جاده

شاید دم که هم در نفس جان	پسیه کاری از زوایا نشاء
و که با جویان نشین گرفت	پیر چند روزی گشتن گرفت
که چون رستی اجبتی ^{سوال} بوی	بخواند مدرش دید و پدید
بدو زخ در افتادم از زوایا	بگفت ای پسر قصه من خوان
به از تنگ ^{ما} خواب اندو	نکو سیرت بی تکلف بود
به از فاطمی با پسر ^{پس} پسر	بنزد یک من شب روراه
جه مردش ^{خدا} در قیامت	یکی بر در خلق سجده نما
جو در خانه زید با شیشه	ز غم ای پسر چشم اجبت ندا
درین ره جو آنکس ^{است} ریش با	نکویم توان در رسیدن بدو

اگر کوتاهی پای جوین سجد	که در چشم طفلان نیایی بلند
اگر نفقه اندوده باشد کج	توان خرج کردن بر ماشین
منه جان من آب زرد بر شیر	که صراف دانا نگیرد بحیر
ز راند و دکا ز آبش بند	بدید اید آنکه که پس زیاند

ندانم که بابای کوی گنجیت	بر روی که نامو پیش بخت
برو جان بابا در اخص کوش	که شوالیه از خلق برکت
کپانی که فعل پسندیده	منور از تو نقش بر بدنیده
جه قدر آورد بنده خود بش	که زیر قبا دارند ام ش
نشانید پستان شدن درشت	که بازت کشت جابا ز رنگ

شنیدم که نابالغی روز درشت	لصبه محنت آورد روزی بخت
بگماشت آن روز سابق	بزرگ آمدش طاعت طفل
بر دیده بپسید و مادرش	فشانند بادام و زربرش
جو بروی گذر کرد یک نیمه رو	فتادش ز آتش آبر معدو
سکلب از نهادش نغز نمود	که آثار جوشش مکنر نمود

ز باریدن تیره همچو نمک	بهر گوشه برخاست فلک
بصیدن زبان پرچاش ساز	کند از دما و شش مار
زمین آسمان شد زگره کبود	چو نجش در ورق خرد
سواران دشمن چو در نیستم	چو دوست بنور دما بخت
چو زور آورد پند چو دهم	چو بازوی تو نیست یاری
نه شمشیر زور آوردان کند	که کین را ز رخسار زب
کس از لشکر باز پیا برون	ناید فرشته خفا بخت
چو صد دانه مجسم در حوض	نمایم مردانه در گوشه
بنامردی از هم بدادیم دیت	چو که با جوش افیت
که آواز نشد ناوک اندر حیرت	که کفتم بداند پندار
چو طالع زمار روی بر سج بود	سپهرش چو سیاح بود
عبادت با خدای نیت گوی	و کرد نه چه آید خیر
چه زمار مرغ بر میانست چه دین	که در پویش زهر بار
مکن گفت مردی خوش باش	چو مردی نمودی نخت
باندانه بود با بجه نمود	خجالت بزدانک
که چون عاریت بر کشد از سر	بباند کفن جابه در سر

جوان دیدم از گردش پر
 بخت است قدرت برویت
 و کبیتی غور زرش
 بدوستم ای سرور شیر کبر
 بخند چنگ روست
 زمین دیدم ازینزه چوین
 بر املیختم آتش جو دو
 من آنم که چون حله آرد
 دل چون نکرده از سرم یاد
 غنیمت شدم در طریقی
 جویاری که منم و جو شوم
 کلیه ناز جو نباشد
 پند افکن پل رو
 ماندم که دیدم کرد سپا
 حوا بر سب تازی بخت
 و دشکر بهم برزوند از کین

خد نکش کمان از خوش نیز
 سر دپست مردیش بر بافته
 سر از ناتوانی برانودش
 چه فرسوده کردت جور با پر
 بدر کردم آن جنگجوی رنجه
 گرفته علیها جوش دران
 جو دولت نباشد تو رجو
 بریح از کف انکشته بر
 گرفتار شستم جوشتری
 که نادان کن با بقضایخیر
 جویاری نکرد اخر شوم
 بازو در دست شوا کشت
 در آسن سر مرد و ستم پست
 زره جا که دیدم و منفر کلا
 جویاران بلا گرفت برویتم
 جو دریا شد از موج لشکر من

نزد ناو کیه چنگی بخت	که خود و سرش را نه در بخت
جو کجکشت روز بلخ در بزد	پرشتن جو کجکشت پیش مرد
کرش بر فیدون می خشتن	امانش نبود بی تیغ آختن
پلکانش از زور سرخه زیر	فرو برده چنگال در مشیر
کرفتگی کمر بند جنگ از ما	اگر کوه بودی کبندی جا
ز ره پوش را چون تیر زین	کند کردی ز مرد و بزرگ
نه در مردی اورانه در مرد	دوم در جهان کس نشیند
مرا یکدم از دست نکد شتی	که مبار است طبعی سری دشتی
سفر ما کم زان زمین بر بو	که چشم در آن بقعه روزی
قضا کرد نقل از عاتم بام	خوش آمد در خاک پاکم
و کرد پر شد از خاک پانام	کشید آرزو مندی خانه ام
قضا را جان اتفاق اوقا	که بازم کند عرس اوقا
بشی سرفروشند باند نیام	بدل بر کندشت آن منر شپام
نمک ریش درینیه ام تا کرد	که بودم نمک خورده استمرد
بیدار روی در صفایان شدم	بهرش طلبکار و خایان شدم
جو کوه سفیدش سر از برف مو	دوان ابش از برف پری بود

جہاں پچن را قلم در کشیم

تو اینم کی تیغ زبان بر کشیم

نہ در چنگ و بار زوی زور اور

سعادت بنجایش را دور

نہ شیران بسیر پچن خم زور

نہ پچنی تر سید از ضعیف زور

نیا دیدم دامنکی در کند

جو دولت بنجشد سپر بلند

ضرورت با گردش ختن

جوشوان بر فلک بیت ختن

نہ مارت کرایہ نہ شمیر و تیر

کرت زندگانی نشست دیر

حیات کشد نو شد کہ زور

و کرد حیات نماز تیر

شفا و انہا دش را بود کرد

نہ رستم جو با این زور کرد

کہ زور اور و شوخ و عیار بود

مراد صفایان یکے یار بود

بر آتش دل خضم او چون کما

مد آتش بخون دست و خنجر کما

ز فولاد پیکانش آتش بخت

نہ دیدیم سر کر کہ ترش بخت

ز موشن بسیران دار قاضی بود

ولا و بسیر پچن کا و زور

عدو را ہر یک یک انداخت

بد عوی جان ناوک انداخت

کہ پکان او در سپر مار رفت

چنان خار در کل نہ دیدم رفت

بزرگی که خود را بخردی شمرد	بدنیا و سستی بزرگی هر د
ازین خاکه ان بنده پاک شد	که در پاکستی کسی خاک نشد
الا ای که بر خاک ماکند را	بخاک غیزان که ماید اور
اگر خاک شد سپیدی را چرخم	که در زندگی خاک بود پستم
به پیار کی تر من را خاک د	و کر کرد عالم برآمد جو باد
بسی بنیاد که خاشخورد	و کر باره بادش عالم بر
مکر تا کپستان سپیدی شگفت	برویج بلیل جو سپیدی
عجب که میرد چنین بیل	که بر آیش خویش نرود کل

البسم در سلیم در رضا

بشی زیت فکرت می هستم	چنان با غت پیغمبر خستم
پراکنده گوئی حدیثم شنید	جز احبنت گفتن طبعی ندید
سم از جفت نوعی دان کرد	که ناچار سر بیاورم زور
که فکرش با بقیت در این	درین شیوه رن و طاماش
نه در جست کوبال و کر ز کران	که اس شیوه ز نعمت بر کوان
ندانم که مارا سپهر جنگیت	و کر نه مجال سخن تنگیت
بیا تا درین شیوه پیش کنیم	سر خضم را پیش ما پیش کنیم

که بر من مکر و نه پختی سی

که من بخت مکر فتمی با کسی

جنین یارم که پقای نیل

مکر و آب مصر پالی سپیل

کرو می پوی کوپا را شنید

بفرماید خوانان باران شنید

کر پستند و از کریمه خون رو

نیامد مکر کریمه از اسپان

بذالنون خبر گفت انشای کسی

که بر خلق رنجست و بختی سی

فرز ماند کا زاده های کهن

که مقبول یار و نباشد سخن

شنیدم که دو النون بدین بخت

بسی بر نیاید که باران بخت

خبر شد بدین سپهر روزی

که ابرسیه دل را نشان کردی

سبک غم باز آمدن کردی

که پشت به سیل بهاران غم

بر سپید از و عارفی در نیت

چه حکمت درین زلفت بود

شنیدم که بر مرغ و دام و دود

شو و تنگ روری بفعل بان

درین کشتورانی که کردم

پریشان ترا خود ندیدم

برفتم مباد که از فعل من

به بند و در خیر برانجمن

بسی بایدیت لطف کن بهان

ندیدندی از خود بهر در جهان

نوا مکر شوی پیش مردم غم

که مر خوشی تن را بگیرنی بجز

جشم کسان در نیاید کسے	که از خود برز کی نماید سی
مکوتا بکویت شکرت هزار	جو د خود گفتی اگر پس توقع مای
حکایت	
که ایچ شیندم که در تنک جا	نهادش عمر پای ثبت پای
مذاقت در پیش چاره کویست	که نچیده دشمن ندانزدوست
براشت بر وی که کوریکر	بدو گفت سالار عادل
مکورم ولیکن خطا رفت کا	خطا رفت از بی که در گذار
جه منصب بزرگان دین بود	که بازیر دستان جین بود
فروتن بود و دشمن کردن	نهدش خرمسره سر برین
اکری بتری ز روز شمار	از ان کر تو تر پندار
مکن خیره بر زیر دستان ستم	که دستیت بالای دست پندم
بنازند سر دالواضع کنان	مکون از خجالت سر و گردن
حکایت	
یکی خوب کردار خوش خلقی بود	که بدسیر تا نزد انکو کوی بود
بخوابش کسی می چون در گذشت	که باری حکایت کن از سر گذشت
دمانی بخندد جو کل باز کرد	جو میل بصوت خوش آواز کرد

یکی شکی بر پیش علی

امیر عدو بند شکل کشت

نهندم که شخصی در آن سخن

نرخسپد از وحید را بچوئی

گفت آنچه دانست و دانست

پسندید از شاه روان جواب

به از من سخن گفت و دانست

که امر و بودی حسد و دغا

بدر کردی از بار که جانش

که من بعد آب روی کن

یکی را که سپیدار در سپرد

ز عیش ملال آید زو عطا

کرت در دای نصیحت

نه پنی که از خاک افتاده خوا

مرزای حکیم استیهای در

مگر شکاشن و شو و منجلی

چو ابش گفت از علم و کرامت

گفتا جنین نیت یا بچون

گفت ارتو دلی از یقین بگو

بکل چشمه خور نشاید گفت

که من بر خطا بودم اور صواب

که با تراز علم او علم نیت

مکروی خود اگر کبر در من نگاه

فرو گفت اورا بناد و شیش

ادب نیت پیش ز بکا سخن

پسندار مرکز که حق بشود

شقایق بیابان بر رویه سپند

بتذکیر در پای رویش ریز

بروید کل و بشکفته نوبها

جوی پنی از خوشی تن خواجه پر

که ز نهارا زین مکر و پستان یو	بجای سیما نشستن جو دیو
و مادوم بسویند چون کربه رو	طبع کرده در سید موشان کوی
ریاضت کش از بهرام غوغو	که طبل تیه را رود با غوغو
هی گفت خلیق بر و انجمن	برایشان تفریح کنان مرد و زن
شیندم که بکسیت دانی ده	که یارب مرا این شخص اتوبه
و کربار گفت ای خداوند پاک	مرا توبه ده تا مکر دم هلاک
پسند آمد از عیب جو غمی دم	که معلوم من کرد و خوی بیم
که اینی که دشمن بگوید من	و کرنیت کو برو با پیش
و کربا بلی مشک را کند گفت	تو مجموع با بش او را کند گفت
و کرمیرو دزینهار این سخن	خپش است کو کند و نه می کن
بکیر و خرمند روشن ضمیر	زبان بند دشمن ز شکایر
نه آیین عظمت نه رای خود	که دانا فسرپ مستبد خود
بس کار خود مکر که قتل است	زبان بماندیش بر جو دست
تو نیکو روشن باش تا بد سگال	بد گفتن تو نیابد مجال
جو دشوار آید ز دشمن سخن	نمک تاجه عیبت گرفت آن کن
جزا پس نه انم نکو کوی من	که روشن کند بر من آمو من

کرم پای ایمان مغرور جا	بسر برنم تلج عفو خدای
که سگ با نمه رشت روی که	مرا و را بدوزخ نخواستند
و اگر کسوت معرفت در برم	نماید به بسیار از آن کترم
ره انیت سعدی که مردان	بغرت نکردند بر خود نگاه
از آن بر ملاک شرف شستند	که خود را به از سگ نه بستند

یکی بر بطی در قبل داشت پست	بشب در سر مار سایه شخت
جو روز آمد آن نیک میروم	بر جنگ زن و یک شتیم
که دوشینه مغرور بودی و	مرا ستر ابر بر بط خود شکست
مرا به شدان زخم و بر خاستم	تیا به نخواستد ابا سیم
از آن دوستان خدا بر اند	که از خلق بسیار بر سر خورند

شنیدم که در خاک مصر زن	یکی بود در کنج خلوت نمان
مجرد بستی نه عارف بدلق	که پروان کند پست حاجت خلق
سعادت کشوده در سخی او	در از دیگران پسته بر روی او
زبان او رچرچر دسپی کرد	ز شوشی بید گفتن بیکم

بسالی ز جورت جگر خون کنم	بیک سپاعت از دل بدر کنم
ولیکن روا باشد ای سبک دزد	که سود تو مار را ز نایب نمزد
جوابا کردی شبتان پیش	مرا حکمت و معرفت کشت
علاصیت در حکم ای سنگخت	که فرمایش قهقهه کا سخت
دگر ره نیازش نخل	جو یادم بود بختی کار گل
مرا انکس که جور بزرگان بزد	نسوزد دشمن بر ضعیفان
که از حاکمان سخت آید بخت	تو بر بزرگ پستان دشتی کن
نگو گفت بهرام شمشیر	که دشوار بازیرد پستان کبیر

حکایت

شنیدم که در شربت ضحاک بنید	سکی دید بر کنده دندان رسید
به نیروی سرخپه شیر کبیر	فسر و مانده عاج خور و ماهیر
بس از عزم سوگرفی بر پله	کشد جور از کوه پیغدان می
بس از کاو کوهی گزشتی لغز	کله خور و از کوه سفد انثر
جو یکین پیاقتش بدویش	بدودا و یک نیمه از زادش
شنیدم که می گفت و خوشی است	که داند که بهتر ما میروست
بطاهر من امروز ازو بستم	دگر تاجه را ند قضا برستم

جفا بردی ز دشمن سخت کوی
 ز کین چن برابر و نینداخت
 یکی گفتش آخر ترا نکست
 تن خوش تن سپله دوکند
 نشاید ز دشمن خط در گذشت
 بدو گفت شیدی شوریده
 دلم خانه میری است و پس
 چه خوش گفت پهلوی فرخنده
 که این مدعی دوست بشنخت
 که از پستی حق خبر داشتی

بجوگان نمی بستی جو کوی
 ز بازی بتنه می پرده خفته
 خبر زین همه سپیلی نیست
 ز دشمن تحمل زبونا کنند
 که گویند یاران که مردی شد
 جوابی که باید نوشت ز
 ازان می نگزد و ان سچکین
 جو بگذشت بر عابدی جنگوی
 به پیکار دشمن سپرداخت
 همه خلق را راست پنداشتی

شنیدم که لغات سیر فام بود
 یکی بنده خویش نینداشت
 جفا دید و با جور و قهرش بست
 جویش آیدش بنده رفته
 پایش رافتا و دوشش نهفت

نه تن پرور و نازک اندام بود
 ز بون دید و در کار کل داشت
 بسالی سالی ز برش بست
 ز لغاتش آید پی فرست
 بخندید و گفت که بوشش حسود

ازین مرد و خصلت غلام توام	جه ناسی که مولای نام توام
کرت رای بشد بکلم و کرم	بجایی که میدانت ره برام
سراعت کوتا بهر پیخت	ندانم در اینجا خدا و خدایت
کلونجه ببالای هم برسم	یکی با پی بردوش و یکم نیم
بجدا که در دست اقبال	از آن به که کردی تویی ستار
بدلاری و چالو سپه فنی	کشیدش سوختن خنوشین
جوانم دشت روف و دشت	تکفش در آمد خدا و ندیش
وز انجامد رور و غوغا که دزد	ز تابای جوانان و بازی دزد
بغلق و و پستار و خنجر و شمشیر	ز بالادمان او در گذشت
بدر حبت از اسب و دزد و غل	و دان جان پیاپی در غل
دل آسوده شد و نیک عقا	که سرشته را بر آمد مراد
خیشی که بر پست حرم کند	ببخش و بروی لکنی مرد
عجب نماید از سیرت نیکوان	که نیکی کند از کرم بایمان
در اقبال نیکان بدان نبیند	و که جبهان اهل نیکی نشیند

یکی را چو پهل سپاده بود	که با سپاده روی در قضا بود
-------------------------	----------------------------

تبسم کنان گفتش ای تیریش	اصم به که کھار باطل نبوش
کسانی که با باجگوت دارند	مرا عیب پوش و ثنا گستر اند
جو پوشیده دارند نام اهل دین	کنند پیستم زیر و نفسم زبون
اگر بشنیدن نیاید خوشم	که از کار بد و امن اندر شوم
بجبل ستایش فواجه مستو	جو حاتم اصم باش و غیث شو

غزینی در اقصای تیریز نو	که همواره پیدار و شب غمیز نو
شبی دید جای که در کندی	به بچید و بر طرف بانی فکندی
کسانرا خبر کرد و آتش بخت	زمر جا یکمرد با چوب بخت
جو نامرد او از مردم شنید	میان خطر جای بودن ندید
نهی بی زن گیر و دار آمدش	که زرش بوقت اختیار آمد
ز رحمت دل با پر سپاهم شد	که شب دزد پچاره محروم شد
بتاریکی از پی فتنه از آمدش	برای و کز پیش باز آمدش
که یار امر و آشنای توام	مرد انکی خاک پای توام
ندیدم مرد انکی چون کوس	که جنگ آوری بر دوزخ کوس
یکی پیش خصم آمدن مرد و آ	دوم جان بدر بردن از کار و آ

جو دیدم که چپا رک می خورد	نهادم ز کرب و رورای خود
جو سگ بردش بایک کردم	که مسکین از خود دیدم کسی
جو خواهی که در دست و لاری	ز شیب تو اضع ببالاری
درین حضرتان گرفتند صد	که خود از سر و تر نهادند قدر
جو پیل اندر آمد بول و بپ	فتاد از بلند ی سر اندر شب
جو شنیدم بفتاد و سپکین مرد	بهر آسانش بعبیق برد

کرومی بر بنت از اهل سخن	که حاتم اسم بود باور کن
برآمد صغیر مکس با بداد	که در جبرش عجب بوقی شد
بمده ضعف خاموشی کشید	جمه سید پنداشتش قید بود
سکه کرد شیخ از سر استبار	که ای پای بند طمع باید آ
نه سر جابش که باشد و نه د	که در گوشه دام پاست بند
کسی گفت از آن طوطی گای اهل	عجب دارم ای مرد راه خدا
میان می نمایم که می شنوم	مگر ز نطفه منرا شوم
جو کالیوه خواندم اهل نشت	بگویند نیک و بدم مرجهت
لوتکا که کردی بایک پس	نشاید اسم خواندنت پس

خدا یا بکل کر دشمن خوش	نشدند که گفت از دل تنگیش
در اقبال او بود هم دو پیکام	که پیوسته دلفت و ناز و نام
بگیرند و خرم شود دشمنش	مبادا که فردا بچونش
و کردیکشش نیابد بچونش	ملک را جو گفت وی آمد بچونش
خداوند را بت شد طبل و کوس	بسی بزدش بر برد دیده بوس
ر سپایند و درش بدان کجا	برفت از جهان سها کین کجا
جوابست بر آتش مرد کرم	غرض این سخن را که گفتارم
که شریع کند تیغ بر زده کند	تو اضع کن ای دوست خرم
بپوشید هفتان صد تو جویر	نه پستی که در معرض تیغ و تر

یکی را نیلج سپک آید بکوش	ز ویرانه عارفی زند چو پیش
در آمد که درویش صالح کجاست	بدل گفت که رسد انجا جاست
بجز عارف انجا در کیش نیست	نشان سک پیش از پیش نیست
که شرم آیدش بخت آن کرد	نخل باز کردیدن آغاز کرد
هلا گفت تا درجه پای در آید	شینه از درو عارف و از پای
که آید رسد آواز دآدم	ز سپاری دیده روشم

اگر بد شنیده نیاید خوشم	نکر کردار بد و امن اندر شرم
کسانی که با باجگوت در اند	مرا عیب پوش ثنا گستر اند
جو پوشیده باشند اخلاق دوست	کنند عیتم زیر طبعم نکوست
جو آن می نماید که من نشوم	مگر ز کلف فراتر شوم
جو جنگ ستایش فراجه شود	جو حاتم اصم باشد و عفت شود
یکی در بخوم اندکی دست داشت	ولی از بکر سیری پست داشت
بر کوشش یار آمد از راه	دلی پراست سیری پر غرور
خو من دار و دیده برود	یکی حرف روی سایه خسته
جویی بجزم سحر کرد باز	بد و گفت و انانی کرد و فرأ
تو خود را کان برده چرخد	ایمانی که پر شد و کج چون بر
ز دعوی گری زان نمی میرد	تنی آبی تا پیر معانی نشوی
زیستی و رافاقی سعدی	تنی کرد و باز آبی بر مرفت

کاپیت

بخشم از ملک بنده پیر یافت	بفرمود چو پیکش در نیافت
جو باز آمد از راجی شمشیر	بشیش زن گفت ز خویش بر
بخون تشنه جلا و نامهربان	برون کرد و چو تشنه تشنه بران

شما یی بی جا به شب کرده رو	معه کنسید جا به عود سوز
یکی گفت از میان ملک ها	که ای حلقه در کوشش حکم جا
پسندیدگان در بزرگی رسد	ز ما بند کانت چه آید پسند
شنیده شد و چو کل شکفت	بخندید در روی دیر شکفت
من آنکس نیم که غور و شو	ز چارگان روی درسم کشم
تو هم ما بمن از سر نه خویشت	که تا ساز کاری کنی در شب
من امروز کردم در صبح	تو فردا کن در یوم فرا
چنین راه اگر مقبال پیش کرد	شرف بادت دست پیش کرد
بر از شاخ طوبی کسی بر بداد	که امروز تخم ارادت نکاد
ارادت نداری پیغامی	بجوگان خدمت توان برود
ترا کی بود جوی جاع آهتاب	که از خود بری جو قندیل آب
وجودی و در روشنای مج	که سوزش رسیده باشد جو شمع

مکس را جو تو گرم کردی خوش	که ما را بد شواری آید بکوش
جو آگاه کردی بیا بکس	نشدید اصم خواند تنزیل بس
تبسم کنان گفت کای نیز شو	اصم هر که گفت را بطل بکوش

ملک صالح از پادشاهان شام
 بکشتی در اطراف بازار کو
 که صاحب نظر بود و در پیش
 دو درویشی مسجی خفته
 شب سردشان دید ناگه
 یکی رازی گفت با دیگری
 کزین پادشاهان کردن فر
 در ایند با عاوان در
 همه عمر ازین چه دیدی
 بهشت برین ملک وادی
 اگر باشد آنجا بدید و باغ
 جوهر و این سخن گفت صاحب
 می رفت تا چشمه آفتاب
 دوان سر کسی او نشاند و خوا
 بریشان ببارید باران
 پس از نوح باران و سر و مایل

بروی آمدی بخدم با علم
 بر سمع ب نیمه بر پسته روی
 مرا کین دو دار ملک صالح
 پریشان دل و خاطر شایسته
 جوهر تا مل کنان آفتاب
 که هم روز محشر بود و او
 که در لود عیشند با کام و
 من از کور سرزندارم رشت
 که در آخرت نیز رحمت
 که بنده غم امروز در پای
 بر ای که گفتش بدرم و مع
 و کرد و آنجا مصالح نه
 ز چشم خدایق فروشت
 بهیبت نیش و بجز نماند
 فروشت کردار خاندان
 نشند تا مداران خیل

جو تعبانش آلوده دندان مهر	سگر بوده از زشت رو مایش
مدامش بروی چشم ازل	و دیدی ربوی پایز بغل
کره وقت نچتن مابروزد	جو خچند با خواجه زانو زد
و گرموی آتشند ایست	و مادوم بنان خورشید شست
نه سنگ اندر و کار کردی نه	شب و روز از خانه دگر کوب
ز سیماش وحشت فرو داد	ز رفتی بکاری که زود آید
کهی رخس در ره انداخت	کهی کیان در سپه انداخت
کسی گفت ازین نده خصال	چه داری دب یا بنیر باج
نیز زد و وجودی بدین ناست	که جوشش پسندی و بارش
منت بنده خوب نیکو سیه	بدست آورم این بخت چن
و کر یک پیشه آورم هیچ	کرا نیت اگر رایت هیچ
نشیند این سخن مرد نیکو نهاد	بخندید کای مای فرخ را داد
بدست این سپهر خوی طبعش	مراز و طبیعت شود خوی شک
جو ز کرده به شتم تمل بسی	توانم جها بردن از هر کسی
تمل جو زمرت نایب نیست	ولی شمه کردد جو در طبع ریت

کلی است

از آن تیره دل مرد صاحب دژ	تفاخ و دوسر بر بگرد از سکن
یکی گفتش آفریده مردی تو نیز	تخل پد ریفست ازین بی تمیز
شند این سخن مرد پاکیزه خو	بد و گفت ازین نوع دیگر مگو
در دست ناوان کر سپان مرد	که باشی چنگی سکا لد نبرد
ز مشیار عاقل نه ز سپد کرد	ز نند در کر سپان نادانست

سکی پای صحرائشینی کزید	بخشیمی ز مرش دندان چکید
شب از درو پچاره خوشش نبرد	بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تنده نمود	که آفریند از این نند دند
پس از کزید مرد پاکست روز	بخندید کای بک دلفرو
مرا که چه بیم سلطنت بودش	درینغ آدم کام و دندان
که دندان بی پای سپانند برام	محالست اگر تیغ بر سر خرم
توان کرد باناک پان مدر	ولیکن ز مردم نیاید سکی

بزرگی هنرمند آفاق بود	غلامش نموسید اخلق بود
ازین عفرتیه موی کالید	روان سپه که بروی لید

وگر فاشی چنگ بر دی بشو
جواز اسرار کبر و نندار پست
پدر بار ما کفنه بودش لعل
جفای پدر بود و زندان بند
اگر سخت گفتی پنجه های سهل
خیال و خوش چنان دستی
سپر بکنند شیرغان بکبک
نرمی ز دشمنان کند پست
جو سندان کسی سخت رویی
بگش در شتی مکن با میر
با حلاق با هر که پس لبان
که کردون ازین نازک شد
بشیرین زبانی توان دوی
تو شیرین زبانی رسیدی کبیر

بمالیدی او را جو طنبور گوش
جو پیران کنج عبادت نشت
که شایسته رویش با کیزه
جنان بودندش نایده کند
که پروان کن از سر جوایه جمل
که درویش ازنده نکذاشتی
ننیدیش از تیغ برانک
جو بادوست سختی کنی دشمن است
که حالیش تا ویب بر خور
جو پنی که سختی کند پست کبر
اگر زبردست و کبر فر
بگفتار خوش آن سرانند
که پیوسته ندی بدخ روی
ترش روی را کجاستی میر

شندم که فتنه زانچست

که سپا کرفش کی رنندست

سگر دید و عذاب شمع و سیرا
یکی غایب از خود یکی نیم مست
ز سویی بر آورد و مطربش
حرفیان خراب از می لعل کش
بنود از ندیمان کرد و سر را
دست و چنگ با بید کرد و سپاس
بفرمود در هم شکستند و
سختند چنگ و پستند و
صراحی همه پست و بجز زنده
روان خم و چنگ افتاد و بگو
خم آبستن و خمر نه مایه بود
سگم تا بنافش درید و شک
بفرمود تا پست و صحن بری
که کلک و خمر یا قوت نام
عجب نیست حلقوم کشد و خا
دگر که بر بطن گزشتی کیف

ده از لغت آید و مردم را
یکی شکر کو یار صراحی بد
دگر سوی آواز ساقی که نوش
سر ساقی از خواب بر جو چنگ
بجز ز کس آنجا کسی دید
بر آورد ز بر میان که ترا
مبدل شد آن عیش صافی بد
بدر کرد و گویند از سر پیود
که دور افت نهند و گردن زدند
تو کشتی شدت از بطن گشت
در آن فشه دختر نینداخت
قدح را بر جوشم خونین کش
بکنند و کردند نو بایز جا
بشستن نمی شد ز روی خام
که خوردند از روز و چنگ
قفا خورده ای ز پست مردم جود

جو دپرت وزبانت بگاید
یکی پیش دانی خلوتین
که باری برین زندنا پاکست
دی سوزناک از دل خبر
بر آورد مرد جهان دیده
خوشت این سپهر قوس از کوه
کسی گفتش ای قدوه رسته
جنین گفت پند تیزبوش
که هر کس که باز آمد از غوی رسته
همین پنج روز پست عیش کرد
حدیثی که مرد سخن ساز گفت
ز وجد آب چشمش آید جو
بدان شوقی شیخ اندر بخت
بر نیک محضر فرستاد کس
قدم زنجیره های تا سر خم
نصیحت کرد آید بایوان شاه

بهمت نمایند مردان رجال
بنالید و بکسیت سهر برین
دعا کرد که ماسینه زبانه است
قوی تر که صفای تیغ و شبر
چه گفت ای خداوند بالا و است
خدا یا همه وقت او خوش بداد
بدین بدجو انیکوی خواستی
جو سر سخن در نیاید به خوش
بعلیسی سپید جاودان در شست
بترک آیدش عیشها هم
کسی آن میان ملک باز گفت
ببارید بر چهره سیل دروغ
جه بادیده بر پشت پایش بدوخت
در توبه کوبان که فریاد پس
سر جمل و نار ایتی بر خم
نظر کرد و در غم بارگاه

بدین شیوه مدسجین گوی پست	به آب بچکن کینه از دل داشت
دل از ده ریخت به سجن	جو خصمت پنهان دست می کن
جو دستت رپ مغرور نمکن	که فرصت فرو سپرد از غنا
در اینجا جوان رویست بهما	برون رفت و باز نشانی
نقیب از پیش رفت و در جای	که مردی بدیشش و صورت
یکی گفت ازین نوع شیرینش	درین شهر سعدی شناسیم
برو صد نفر است که گفت	حق تلخ بین تا چه شیرین گفت

یکی پادشاه زاده در کعبه بود	که نا اهل و ناپاک و پسر پاد
بمسجد درآمد پادایان دست	می اندر سپرد ساکنی بدست
مقبوضه در پارسیه مقیم	زبانیه دلا و نیزه و قلم
تنی چند بر قول محبت	جو عالم با شکی کم است
جوبی غنی پیشه کرد آن خون	شد ندان غریبان و ارباب
جو منکر بود پادشاه را قدم	که مایه زد از امر معروف
تخلک کند سیر بر بوی کل	فرماند آواز چنگ از دلو
کرت نهی منکر بر آید دست	نشاید جوبی دست و پادان

معرف بدلداری آید بش	که دستار قاضی نمیدر برش
بدست و زبان منع کرد و	منه بر سپرم پای بند غور
که فسر و اشوم بر کین میرا	بدستار پنجه کرم سپهران
جو مولام خوانند و صبر سیر	نمایند مردم بحشتم حقیر
تفاوت کند سرگز نبال	کرش کوزه زرین و سیال
خود باید اندر سپرد و مغز	نه در اعده خوب دستار نغز
کس از سر نیز کی نباشد چنر	که و سر نیز یکیت ولی مغز نبر
میغای کرد دستار ویش	که دستار پنبه است و حش
بصورت کپسالی که مردم	جو صورت همان بکه دم کشند
بقدر منبر جیت باید محل	بلندی و پستی کن جو نحل
نی بویار یا بلند و گاو	که خاصیت نیشکر خود در
بدین عقل و مت تو انم	و کر میرود صد غلام از پست
چه خوش گفت و چه نه در	جو بدوشتش بر طمع جایی
مرا کپ نخوابد و خدین به تیج	بدیوانی در حریم بیج
خوف خود حاق قدر و اراده	و کرد در میان شقایق نشت
نه منعم مال از کسی بهتر است	خوار چل از اطلبین پوشیده است

کشادند برسم و رفت باز
 تو گفتی خوبیا شایط بحکب
 یکی چو از خشمناکی جست
 فناوند و رفت پیر به چرخ
 کمن جامه از صف آفرین
 بگفت ای صفا دید شرح رسول
 دلایل قوی باید دوست
 مرا نیز جوکان بخت و کوی
 بگفت نصاحت پائی که داشت
 سراز کوی صورت بگفتی کشید
 بگفتش از سر کما بین
 سمند پنجن تابجا بی برآ
 جنان ماند قاضی روستش که
 بروا اید از طاق و دستاوش
 که سیات قدر تو نشنم
 دینغ آیدم با چنین مایه

بلا و نعم کرده کردی نشد
 فناوند درسم بقا رنجب
 یکی میزند بر زمین سپرد
 که در حل آن نبرد نیج
 به غشش را بدو شیرین
 با بلوغ تنزیل و فقه و اصول
 نه رکهای کردی بخت قوی
 بگفتند از نیک دانی بکوی
 بد لها نقش کنین شامت
 قلم در سر حرف دعوی کشید
 که بقتل و طبعت نر از سرین
 که قاضی چون در حلقه زان
 که گفت آن نهالیوم عمیر
 با کرام و لطفش و دستاوش
 بشکر قدمت پیر و ختم
 که پس نم ترا در چنین پایه

به از من کسی در جهان عیب من	نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک بندار	که پنداشت عیب من نیست و
بجشن کواه کما هم کراوت	ز دو نوح نترسم که کارگرم
کرم عیب کوید بدشتین	بیاکویر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده	که جوین تیره بد بوده اند
ز بون پیش تا پستین در	که صاحب دلان شوخان
کرا خاک مردان بسوی کند	بر پست ملامت ورا شکند

فقیهی که چای تنگ دست	در ایوان قاضی نصف نشت
که کرد قاضی درویش تر	معرف کرپان کر نقش که خیز
نداسی که برتر مقام تو	فروزشین یار و یاباست
نه مر کس ترا و ارا باشد بعد	کرامت بفضلت و زینت
و کر ز به حاجت بر پند	همین شرمپاری عفو است
بجای بزرگان دیری کن	جو سپنج است نیت تیری کن
جو آتش را بر دچار بود	فروزش است از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل پند	لم لا نسلم در انداختند

مپن در عبادت که پزند و ست	که در رقص و حیلت جوانند
عصای کلیمند بسیار خوار	بطا حنبن زرد روی و
نه پرینر کاروند و نشوند	همین پسک دنیا بدین میخیزند
ز پست نه منی در شان راثر	مگر خواب پیشین مان بحر
سگم تا پر آگند و ز تو سنگ	جو ز نبیل در یوز و نفا و
نخواهم درین صف ازین پیش	که شفت بود سیرت شگفت
فرو گفت ازین شیوه و دید	نه پسند سوزیده عیب جو
یکی کرده پ آب رویی	چرخم دارد از آب و کسی
مریدی شیخ این سخن نقل کرد	اگر راست خوانی از عقل کرد
بدی در قضا عیب من گفت و	بتر زوق ری که آورد و گفت
یکی تری افکند و در ره	وجودم نیاز ز دور بخشم بد
تو بدوشتی و آمدی می من	می در بد و ز می پوی من
بخندید صاحب دل نیک جو	که سلیست ازین صعب تر گوید
منو ز از بدم آنچه گفت اند	از آنها که من دانم از صدت
ز روی کان من اینها که است	من از نفس خود می شناسم که
وی اسپال پوست با صال	کجا د اندم عیفت با صال

جو خود را قوی حال پنی و خوش	بشکرانه بار ضیفان کش
اگر خود همین صورتی طلسم	بهری و ایت میر و جویم
و که پرورانی درخت کرم	بر نیک نامی غری کاسرم
نه پنی که در کج تربیت	بجز که معروف معروفیت
بدولت کسانا پیر افرا	که تاج کلبه پنداشتند
نگر کن در درخت پرست	ندانم که حشمت جالم اندر است

طبع برد شونی بصاحب	نبود آن زمان در میان حال
کمر بند و دستش تی بود و کپا	که زر بر رخسار پنداشتند و کپا
بر و تاخت خوانند خیره رو	کنو میدن اغا کر و دش کپو
که زنهار ازین کژ دمان خوش	پلکان درنده صوف پوش
که چون کرب را نو بدل بر	و کر صیدی افتد جو سجاد
سوی سبج آورد دکان شید	که در خانه کمر توان گردید
ره کاروان شیر مردان ند	ولی جابه مردم اینان کنند
سپید و سیاه پاره بردو	بضاعت نهاد مهر اندوخته
زمر جوفه و شان کند ماما	جهانگرد و شکول و غم سدا

پلید اعتقادان کیزه پوش	فرپنده و پارسایی پوش
جدان ملت انانی از خوابت	که چاره دیده بر هم نبست
سخنهای مسکرمعوف گفت	که یکدم چرخ غافل از زورت
فروغ خورشید هیچ احدی را	نشدند نوشتند کار را
یکی گفت معروف را و نهفت	نشدی که در دشتین لاس گشت
بروزین بس کوشش کمر	که آنی که مکنای دیگر میر
مکنوی و رحمت بجای خودت	ولی بایان تکبیر مدی بت
سر سفله را کرد باش منه	سر مردم آزار بر سنگ
مکن بایان نیکی ای نیک بخت	که در شوره نادان نشاندت
مکنویم مراعات مردم مکن	که مپیش با مردمان کم مکن
با خلاق نمی مکن با دشت	که سپک انما لذت جوی گریه
که انصاف خواهی سپک خوش	بسیرت بر از مردم بهاس
ندیدیم چنین چرخ بر سجس	که مکن هیچ رحمت به کس
بخندید و گفت ای دلارام بت	پریشان شوین پشایکت
اگر ناخوشی کرد برین خوش	مرا ناخوش از روی خوشی به کوش
جفا جبین کس نباید شود	که شواند از سینه را غیور

پسرخن ماند از عافت لمان کاید	ز سپیدی همین یک پخن ماید
کنه کار اندیشناک از خدا	بسی بستر از عابد خود کما
اگر مردی ز مردی خود کوی	نه مر نه پشواری توان د کوی

کسی راه معروف کز نجی پت	که بهنا دمع و فی از نجی پت
شیندم که بهانش آید کی	ز پچارش تا بکر آید کی
سرش موی ریش صغیر	بموش جان در تن آویخته
شیش چا پکند و پاشن ما	روان دپت در بانک و پاشن ما
نخایش کز قی شبا کنین	نه از دپت فسرید او جواب
نهادی پیشای وطنی دشت	نمی مرد و خلقی بخت کبشت
ز فریاد و نالید خفت و خیز	کرفتند از و خلق راه کیز
ز دیار مردم دران قعب کس	حان ناتوان ماند و معرفت
شیندم که شبها ز خفت	جو مردان کمر بست و کرد ایست
شبی لشکرش بر سر او رخوا	که چند آورد مرد ناخفته تا
بیکدم که چشانش خفت گرفت	مسافر را پکند گفت گرفت
که لعنت برین پهل ناپاک	که با نام و ناموس ز رفتاد

بمختر که حاضر شوند انجمن	خدا یا تو با او کس شمرن
درین که وسیع از جلیل الصفا	در آید عیسی علیه الصلوٰۃ
که که عالم است این که در جوی	مرا دعوت سرو او قبول
نتبه کرده ایام برشته رز	بنالید بر من باری سوز
به پچار که سر که آید برم	نیز از مش رنستان کرم
عفو کردم از وی علمانی شرت	به انعام خویش کورم در شرت
اگر عار دارد عبادت پست	که در خلد با وی بد شمت
بگوینک از دور قیامت مدا	که او را بخت بر ندین بنا
که او را جگر خوش شد از سوز	و این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندایه که در بارگاه غنی	که پچار کی به کبر و منی
که آجا به پاکست پیرت لمید	در دوزخش را بناید کلید
برین آستان عجز و پکینیت	به از طاعت و خوشتین نیت
جو خود را از بیکان شمر دی بد	نمی کنی اندر حدایی خود
پایز آمد آن بی سمر جمله پود	که پداشت جوی ستمه مفری
ازین نوع طاعت نیاید بکا	بر وعذر تقصیر طاعت پیا
نخور و از عبادت بران بخرد	که با حق نگو بود و با خلق بد

کنه کار و برشته اختر ز دو	جو پروانه حیران در شین نور
تا مل کنان خالیف و پسر سا	جو درویش در دست پیر مایه دا
نخل زیر لب عذر خوانان	ریش بها در غفلت آوردن
سرکش غم از دیده باران	که عسرم نعلت کشد شایخ
بر انداختم نقد عمر عزیز	بدست از نگویی نیاورد چهر
جو من زنده سرگز مبادا که	که مرگم باز زندگانی نپس
برست آنکه در عطف ای بد	که پیرانه پسر شرپاری نبرد
کنام بخشای جهان آیین	که که با من آید فیض القین
درین گوشه نالان کنه کار پر	که فریاد حاکم پس ای دیکتر
کنون آمد از ترساری سرش	روا آب حشرت شیب اندر
وزان نیمه غا به سرش بپرو	ریشش کرده بر فاسق برود
که این مدد بر از بی بدر با جا	کنون خست و جا بل چه در خور است
بگردن درش در افتاده	بباد و هو عسرم بر داده
چه خیر آید از نقش پرورش	که صحبت بود با سیح و منش
چه بودی که رحمت بر رویش	به دوزخ رفتی بی کار خویش
می بخشم از طلعت ناخوش	مبادا که در من نقد اشش

یکی حلقه کعبه دارد بدست	یکی در خوابات افتاد دست
که آنرا بخواند که مگذاردش	و در این را براند که بازاردش
نه پست طراست این عالم خوش	نه آزاد تو به پست پیش
یکی زندگانی تلف کرده بود	بجمل وضعات سرافکند بود
دلیری سیه ناه پخت دل	ز ناپاکی آیسین وی خجل
بسر برده ایام نیل حاصل	نیاسوده تا نوده از وی دل
سری خالی از عقل و از هشام	شکم نه به زلفهای خوام
بنار اوستی و امن آلوده	بنادشتی دوده اندوه
نه پای چو پند کاس ترا	سکوشی جو مردم نصیحت ترا
جو پال بد از وی خلایق نفور	نمایم بهم چون نوزد و
سوا و سوپن خنش خسته	جوی تکلیف نمایند خسته
سیه ناه چندان تنم براند	که در ناه جانی شستن نماند
کنه کار و خود را می شست پیش	بفصلت شب و روز و غم و شاد
شیندم که عیسی در آمد ز دست	بمقتوره مسجدی برگشت
بزیار آمد از غوغا و خلوت نشین	بپایش در افتاد و سر در زمین

یکی شست خاکشش بی خبر	فروختند از پیرایه سپر
حیرت شریک دستار روی	کف دست شکرانه مالان روی
که ای نفس من در خوراشم	بخاکستری روی دریم ششم
بزرگان نکردند در خود نگاه	خدا پی از خوشی تن منم
بزرگی بناموس و کفایت	بلندی بدعوی و پندار نیست
تواضع سرفعت افزا زد	کعبه بجای اندازد از دست
بگردن فتنه کشش نهد	بلندیت باید بلند می جوید

کلیت

ز مغرور دنیا ره دین مجوی	خدا پی از خوشی تن منم
کرت جاه باید بکج من خست	بچشم حقارت کعبه بر کپاں
کمان می برد مردم نمهند	که در سر کرا نیست قدر بلند
از ان نامور تر محلی جوید	که خوانند خلقت پسند خوی
که چون نوبت بزرگوین آید	بزرگش ندانی ز روی خرد
تو نیز از کتب کنی همچنان	نمایی که پشت کتب کسان
بسا ایستاده در آمد ز پای	که افتاد کانش گرفتند جای
که رفتیم که خود پستی از عیب پاک	تفت مکن بر من عیب پاک

سپرش بجایی رساند کار	که شد نامور لولوشامو آ
بلندی از آن یافت کوپشت	دین پستی کوفت تا پشت

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم	ز دریا برآمد بدین بر بوم
در عقل دیدند فقر و تمیز	نهادند خشت بجای عزیز
همه عابدان گفت روزی در	که خاشاک مسجی نشین کرد
همان پستش کین سخن ز شنید	برون رفت و بپوشش نیک کرد
بران حل کردند یاران و سپر	که پروای خدمت ندارد فقر
و کرد روز خادم نقش بر آ	که ناخیز به کردی در راه بنا
ندان تو ای کودک خود پسند	که مردان ز خدمت بجایند
که پستن گرفت از سر صدق	که ای مایرجان پرورد دل فرو
نه کرد اندران بقعه دیدم نه	من الود بودم و ای کجا
که فتم قدم لاجرم باز پس	که پاکیزه به مسجد خاک
طریقت جز این نیست ایشان	که افکنده دارد پیرش را

حکایت

شنیدم که فتنی سحرگاه عید	ز کر مایه آمد برون با نیزه
--------------------------	----------------------------

تو بگریز از پیش کیشله خا	من اسپاده ام تا بسوزم
ز فتنه ترش بچنان بر	که ناکه بکشم بر چیده
همی گفت و میرفت و دوش بر	که اینست پامان عشق ای سپر
ره اینست اگر خواهی خن	بکشتن فرج یابی از خن
مکن گریه بر کو مستول است	قل الحمد لله که مقبول است
اگر عاشقی سر مشوی از رض	جو سعدی سر مشوی است از غرض
فدایی ندارد از مقصود و حب	و کر بر سرش تیر بارید و شک
بدریام و کسمت زینها	و کر میروی تن بطواف سپا

باب چهارم در اوضاع

ز خاک افسدیت خداوند	بس ای بنده افتادگی گنج خاک
و بیص و جهان سوز و سرش	ز خاک آفریدت جوشش
جو کردن کشیداش مولنا	به بچار کی تن پنداخت خاک
و آن سرفرازی نو دایکی	از آن دیو کردند ازین آد
یکی قطره باران ز ابرجی	نخل شد جو پنهانی دریا بد
که بجای که در بیت کینم	کر او پست خاک که منم
جو خود در آبش حیات بد	صدف در کنارش جان پرور

جو نیک بدیدم بدی میکنی	که رویم فسر چون خود میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت	که با چون خودی گم کنی و زکا
بی چون خودی خود پستان شوند	بکوی خطرناک پستان شوند
من اول که این کار برداشتم	دل از خود پیکار برداشتم
سرازد از در عاشقی صفت	که بد زهره بر خوشی صفت
اجل ناکمی و کسینم شد	همان به که آن نازینم شد
جو پیش نشست بر سر هلاک	بدیست و لا رام بهتر هلاک
نه روزی به بیجا کی جان دیم	همان به که در پای جان دیم

حکایت

شبی یاد دارم که چشم نمخت	شنیدم که پروانه باش گفت
که من عاشقم که بسوزم روا	ترا کی و سوز باری جوا
بگفت ای هوا دار یکس من	برفت آنکسین یار شیرین
جو شیرینی از من بد میبرد	جو فسر نام آتش لب میبرد
همی گفت و هر لحظه سیلاب	فرومید ویش بر چسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست	که نه صبر داری نه مایا نیست
ترا آتش عشق اگر پرست	مرا این که از پای تو پرست

پندار کرد و چنان بخلی
و کرد با همه خلق ز می کند
کنه کن که پروانه سوزناک
مرا چون خلیل آیت در دست
نه خود را با تشنجه میزنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت
نه آن میکند یار در شاه پای
که عیبم کند بر تولا دست
مرا بر تلف حرص فانی جاست
بسوزم که یار پسندید کوه
مرا بجهنم کوی که در خور دیش
بدان ماند اندر ز شورش حال
یکی را نصیحت مگو ای گشت
ز کف زرقه پیاوه را کلام
چه نغمه آید این نکته در سبب
مباد آتش تیز بر تر شود

مدار کند با جو تو مپای
تو دیوانه با تو کر می کند
چه گفت ای عجب کر بسوزد
که پنداری این شعله بر بخت
که زنجیر شوقت در گردنم
نه اندم که آتش بس ز جوش
که با وی توان گفت از راهی
که من را نیم گشته در پای دست
جو او پست که من بشام روست
که در روی هایت کند سوزد
حریفی بد پست آرد در خورش
که کوی بی بزم گزید مثال
که دایه که در وی نماند
بگو بیک که آسپه روای غلام
که عشق آتش است ای سپرند
پلنگ از زدن کینه و تر شود

شبی برادای سپر کوش شد	سما عش پریشان شد شوش
همی گفت بر چهره افکنده خو	که آتش برین بر زداوار نی
ندانم که شوریده حال است	چو اربش نند در قصه دست
کشاید دری بر دل زوار است	فشاند سر دست بر کانی
حلاش بود در قصه یاد دست	که مرستی نش جان دست
گرفتیم مردانه در شما	بر سنه تو گفتم زدن دست
بکن خود نام و ناموس فریق	که عاجز بود کشتیه با جاق
تعلق حجابست و بی حیل	چو پیوند با بکلی و صیل

کتابت

کسی گفت پروانه را کج حقیقت	بر دو دوستی در خورشید کبر
رسی رو که پسین طریق رجا	تو عشق شمع از کجا تا کجا
سمن در نه کرد آتش کرد	که مردانگی باید انکه بر
کسی را که دانی که ختم تو است	نه از عقلی است که رفتن بد
ترا پس بگوید بگوید کینه	که جان در سپهر و کار ایستنی
کدی که از پا دشمن است خست	قفا خور و سودای پیوست
کجا در حساب آید رد چون تو دست	که روی ملک و پادشاه دست

سراینده خودی نکرده خوش	ولیکن نه هر وقت بارت گشت
جوشوریدیکان می پرستی کنند	باواز دولا بستی کنند
بجوخ اندر آیند دولا ب	جودولا ب بر خود بکنند زار
به تسیم سردگر بیان برند	جوطاقت نماند کریان دردم
مکن عیب درویش دوست	که غنایت از آن نیزند پا دوست
بگویم سماع ای برادر گشت	مگر پستیم را بگویم که گشت
که از بروج معنی بود طیار	فرشته فروماند از سیراد
و کرد مرد لاهوت و بازی هناع	قوی تر شود دیوش اندر دماغ
چهره دساعت شهوت پر	باواز خوش خفته خیزد دست
پریشان شود کل با جسر	نه میترم که نشکاهش جز تر
جهان بر سماعت وستی شور	ولیکن چه پسند آینه کو
نه پستی شتر بر خدای عجب	که خوش بر قفس آورد در طر
شتر را جوشور و طرب در	اگر آدمی را نباشد غارت

شکر لب جوانی نی سوخته	که دله از شوش می سوخته
پدر بار ما بانگ بروی بزد	به تند می و آتش در آن نی بزد

بر بویته سراوری از رخا	باکی نه و رفت نزدیک بام
که ای یار چند از ملامت خویش	ز برای منصف برآمد خویش
که خود را بکشتی درین آب سرد	نصیحت کری بوشال غار کرد
رزمش چنانیم که توان سکفت	مرا پنج روز این سپه دل بوبت
به بین تاجه بارش بجان کی شتم	نرسید باری خلق خوشم
بقدرت درو جان پاک فوید	بس آنرا که شخصم ز خاک فوید
که وایم با چسبان و فضلش در	عجب داری را با جاکش برم
مکالمه	
او که نه ره عافیت پیش گیر	اگر مر و شتی کم خویش گیر
که بایستی شوی که بکشد	مست پس از محبت که خاکت کند
مگر حال بروی بکشد و بخت	نروید نبات از جوب دست
که از دست خویش را نیی	ترا با حق آن آشنایی ده
وزین نکته جز چو داکا نیست	که تا با خودی بر خودت نیست
سماعت اگر عشق داری شور	نه مطرب که آواز پای شور
که او چون مکش است بر سر ز	مکش پیش شوریده دل بر ز
بنالده با و از مرغ فقیر	نرم دانه آشفته سامان نه ز

منوژان حدیثم بکوش اندر	جو بندش نهادند در پاوت
که گفت از نه سلطان نشاکند	که از مرده باشد که غارت کند
بیا حدیسن و نه منی دوست	که میدانش دوست برین گماست
اگر غوغا سپست و کز فتنه	من از حق شناسم نه از غوغا
ز علت مدارای خود منیم	جو داروی تلخ و مستقیم
بخور مرچه آید زو چسب	نه بیمار و نه نارس است از طبیب

یکی را جو من ل بپیکسی	که بود وی بر دوار سی
پس از یوشندی و فوژا	بدف برزدنش بدیو
ز دوشن جباردی زبردو	که تریاک کس بود زبردو
تفاخ روی ز رست یارانش	جو سپاه پیشانی آورده
خیالش چنان بر سر شو بکرد	که بام و غش لکه کو بکرد
نبودش ترشنگ یاران خبر	که غوغا ندارد ز باران خبر
که اپای خاطر برآمدیک	نیز داشت از شیشه نام و نیک
بشی دیو خوراپری چهره پست	در انوش آن مرد و بروی بخت
سحر که مجال نداشت نبود	ز یاران کس که ز رانش نبود

پیرکان همه سوخت و پایه د	پدر را بغایت فرود پایه
که حالتش مگردید و زش بخت	ز مپیت به پیغوله در کخت
پیر کشتش از بزرگ و	بسر داری از سر بزرگان
چه بود که از جان بر میدی	بلزیدی از ناد مپیت جوید
بلی کنت سالار و فرمان هم	ولی غنم مپیت تا در دم
بزرگان از آن هشت آلوده اند	که در بارگاه ملک بودند
تو ای پسر و سپهان درو	که خود را می منصبی می نی
کنفشد حریف زبان آوردن	که سعدی مثالی کنوید بر بن
مکر و دیده با شیشه که در باغ	بتا بد بشت که می چون چنان
یکی نقش ای که بکشت فرو	چه بود که پرونیایی بود
کفایت بشت می تا بم از آن	که در روز پرون سام عیان
به پین کاتشین کرکمان را	جواب ز سر شویشاری جد
که من روز و شب بوضوح انیم	ولی پیش خورشید پیدانیم
بشتری دازش م غوغا فتاد	گرفتند پری مبارک نهاد

حکایت

بر عارفان جو خدا میسج نیست	ره عقل خرج برج نیست
و که خرد گیرند اهل تقایس	توان گفت این با حقایق نیست
بنی آدم و دیو و دکیستند	که پس آسمان و زمین پند
بگویم که آید جوابت پسند	پسندیده پرسیدی می شنود
پری و آدمی زاد و دیو و ملک	نه نامون و دریا و کوه و فلک
که به پستیش نام پستی بر بند	همه سر چه پستند از آن کتر اند
بلندست خورشید تا بانوج	عظمتش تو دور با بوج
که ارباب معنی میلکی در بند	ولی اهل صورت بکار بند
و که لغت دریاست بقطره نیست	که که آفتابست یک ذره نیست
بحرف وجودت قلم در کشد	جو سلطان غت علم بر کشد

حکایت

که شستند بر قلبش شامش	ریس می با پس در دمی
قبای طایپ کرمای زر	پسر چو شان دید تیغ و نیز
عدمان تگرش کش تیر زن	یلان کماند ارش شیر زن
یکی در برش خسرو ایست کلاه	یکی در برش بر نیان قبا

کر از دوت چشت چهارست	تو در بند خویشی نه در بند دوت
ترا تا دهن شد از حص بنا	نیاید بکوشش دل از غیب راز
حقایق مرا بیت را بسته	یوا و سوپس که در بر جسته
نه مینی که بجایی که بر جاست کرد	نه پسند نظر گر چه بیاست

محاکات

قصا را من پری از غار بیا	رسیدیم در خاک مغرب با
مرا یکدم بود و بگذشتند	بکشتی و درویش نگذاشتند
پسایمان برانند مانند دو	که آن ناخدا ناخدا سرپوش
مرا که بر آید ز تاج جفت	بر آن کریم بر چرخ گفت
مجز غم برای من ای حسیه	مرا آئین آس که شتی بر د
بکست و سجاده بر روی آب	خیاست پنداشتم با یخو
ز مد شویم دیده آتش نخت	کنه با مدادان من کرد و کنت
بس آنان که در وجهی غرقند	شب و روز در عین حفظ حقد
کنه دارد از تابش خلیل	جو تابوت موسی ز غ قایل
جو کوک ببت شناور است	نترپ و کرد جله پناور
تو بر روی دریاست دم جون	جو مردان که بر جنگ نزد

نه دوری یل صبور ی بُو	که بسیار دوری ضروری بُو
بگفت ای وفا دار فرخنده چو	پایه که داری لیلی کی
بجفا مبر نام من پیش دوست	که حیف است ذکر من بجاکه است

یکی خنده بر شاه غوغین گشت	که چینی مدارد ایامی گشت
کلی را که نه رنگ دارد نه بو	غوغیست سپودای مثل بو
بجو و گفت این حکایتی	به چید از اندیشه برنج و لسی
که عشق من مایه برنجی او	نه برت بدو بالا و ابروی او
شندم که در سنگنای شتر	بیشنا و و شکست صندوق
پنجا ملک استین بر نشاند	وز انجا بتجیل مرکب رساند
سواران پی در ورم جان	ز سلطان پنجا پریشان شد
نماند از و شاقان کردن از	کسی رفقای ملک سزایاز
نمک کرد کای و سپهر حج	زینجا چه آورده گفت تیج
من اند رفقای تو می تا ختم	ز خدمت پنجا نیز و ختم
کرت و تیرت نیست و کار	بجفت مشوغا فلان پادشاه
خلاف طریقت بود کای و لیا	تنها کنند از خدا جرحا

میان دو عسکر دود و دود	دو خورشید سیاهی مترنوا
یکی را بغایت خوش شاد بود	دگر نافر و سرکش شاد بود
یکی لطف و خلق پر یار داشت	یکی روی روی و روی یار داشت
یکی خوشتن را بسیار بسته	یکی مرگ خویش از خدا بسته
پسرانشانند پیران	که مهرت بر دینیت مشرب
بخندید و گهشاید کوفند	تغابن نباشد در مایه بند
بناخن بر چپ پیر می کند پو	که سرگزیدن کل شکیم زدو
نه صد کوفندم که سیصد	نباید بنا و دین روی یار
ترا مرجه شغل دارد زود	اگر راست گوئی لار است
یکی پیش تو زید و حالی شیت	که دوزخ تنگ کنی بایش
بگفتا پس از من این باجو	پسندیدم آنچه او پسند

حکایت

بمجنون کسی گفت ایانیکیت	چه بودت که دیگر نیانجی
مکر در پرت شور لیلی مانند	خیالت و کثرت و مینا
جوشید چاره بکسیت زار	که ای خواجه دستم زده من
مرا خود دل در دندش	تو نیزم زنی بر پیرش

ترا بنده از من آفتابی	مراجون تو دیگر نقیه کپی
نه از درد و لعلش خبر	بیا این چار خوشش کند
طبیبی پی چن در مر بود	که در باغ دل تماش سر بود
حکایت کند در مندی غو	که خوش بود جندی پر طلب
نمی خواست من درستی خوش	که دیگر طلبم پایدیش
بسا عقل زور آور چهر دست	که سودا عشقش کند زیست
جو سودا خرد را ببالد کوش	نیارود که سر بر آورد و خوش

حکایت

یکی نچه آتین رست کرد	که با شیر زور آوری خوش کرد
جو شیرش بر نچه در خوشید	و که زور در خپله خود ندید
یکی گفتش آخو چن چن	بسر نچه آتینش بزن
شندم که پس کین آن گنیت	نشاید برین نچه باشکیت
جو عقل دانا شود عشق چهر	همان نچه آتینست و شیر
تو در معرض شیر بجوئی	چه سودت کند نچه آتین
جو عشق آمد از عقل دیگر کوی	که در دست جوکان اسیر کوی

حکایت

مپدا کر که وی عنان بر تخت	که من باز دارم ز قهر کد
جو خوانند محروم گشت از در	چه غم کرش ناپسند در دیکری
درین دو سپهر زمین فدا	که کفشد در کوشش جانیندا
قبولست اگر چه نیر پش	که جز ناپاییده و گریختش

حکایت

سکایت کند نوع و سیه جان	به پیری ز داما دما محسب
که مپسند چندین که با این سپهر	به تلخی ز دور روزگارم سپهر
کسپانی که با مادرین منزل آ	نه سپهرم که چون من شیان لند
زن و مرد با هم جهان دوستند	که کوی بی دو مغز و کی پوستانند
ندیدم درین مدت از شوی	که بار بخت بندید در روی
شنید این سخن پیر فرخنده فال	سخن دایم و مرد دیرینه فال
یکی پا سخنش داد شیرین و ش	که کر خوب و لیت با شین کش
در لغت روی از کستی یافتن	که دیگر نشاید جوا و فتن
چو اسیر گشتی که تا پیر شد	بحرف و جودت قلم در شد

حکایت

یکم روز بر بنده دل بخت	که می گفت و فرمانش بخت
------------------------	------------------------

همی گفت غافل گمان از فرج	و من دق باب الکریم انفتح
طلبکار یا صید سبور و خمول	که نشینده ام کیمیا کر ممول
جو زربانجاک سیه بر کند	که باشد که روزی مسی بر کند
ز راز بهر چهری خریدن بگوش	چه خواهی خریدن از یار و دوست
که راز دهری دل به تنگ آید	دل غنچه یاری بچنگ آید
مهر تلخ عیشی ز روی ترش	به آینه و کراتش کیش
دلی کو بچو نیی نزار و نظیر	به اندک دلا زار ترش مکیر
توان از کسپه و بپوش خنق	که دلسینه کبریا و توان خنق

کلیات

شنیدم که پیری بشی زنده دانا	سحر و سبت حاجت بحق بر فنا
یکی با تفت انداخت در کون	که پیا صلی رو سرخوش کبر
برین دروغای تو مقبول نیست	بخواری برو یا بزاری باست
بشی دیگر از ذکر و طاعت نیست	مریدی ز عالش خبر یافت گفت
جو دیدی کزان روی سست در	به پیا صلی سعی چندین مبر
به پیا چه بر اسکت یا قوت فاع	بحسرت ببارید و گفت غلام
بنویسد ای کلمه بگردید	ازین ره که راه دگر دید

زیاد ملک چون ملک نامید	شب و روز جوانی و نه مردم
قوی بازوانند و کوتاه دست	خود میدیش او شیا راست
که آسوده در گوشه خفته دوز	که آشفته از مجلسی و سو
نه سودای خودشان پروای	نه در کج تو حیدشان جای
پریشان عقل و پرکنده شش	ز قول نصیحت کن کنده کوش
بد ریختن اهدش دل بطغویت	سمت در پی و اند غدا بق
تنی پست مردان پر حوصله	بیابان نوردان بی قافله
ندار چشم از خلاق پسند	پسندیده در حق رسند
غریبان پوشیده از چشم خلق	نه ز نار واران پوشیده لبت
پراز میوه و سایه و چون رزق	نه بپای پیله کار و از ق
بخود سرفرو برده و بچو صد	بماند در یایه آور و کف
نه مردم بین آستخواند و لو	نه هر صورتی معنی درو
اگر ژاله مرقطه در شدی	جو خمره با ژاله و پشیدی
جو غازی بخود بر نه بند پای	که حکم رود پای جوین زجای
حیفان خلوص پرای الیت	بیک جوعه تا نفی صورتی
به تنغ از غرض برگیرند چنگ	که پریند و عشق آینه پستیکو

بماند در یایه آور و کف

کشیدم قلم در سر نام خویش	نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست	چه حاجت که آری بشمیرد
تو آتش بنی در زن گذر	که در پیش نه خشک ماندن تر

حکایت

نشیندم که بر لجن چنیسای	برقص اندامم پری پکی
ز دلهای شوریده پرانش	گرفت آتش شمع درویش
پراکنده خاطر شد و شمناک	یکی کفش از دستداران جاک
ترا آتش ای یار و یار خست	مرا خود پیکار فرخمن خست
اگر یاری از خویش تنم مزن	که شکرست بایار و باخوشتن

حکایت

چنین دارم از پیر و اندام	که شوریده سر صحرایان
پیر و فراتش زخوشت	پسر را ملامت بکرد گفت
از آنکه که یارم کشتن خوشت	و که با کسم آشنایی نماند
بجفتن که تا حق تمام نمود	و که مرجه دیدم خیب لم نمود
نشدم که روی از خلائق بپشت	که کم کرده خویش تن بازیت
پراکنده کاند زیر فلک	که هم دو توان گفتش هم ملک

رکیش بهو سیدوزی جوان
 بخندید و کشتا عیان بر پیچ
 بر آشفست و تراقت از کشتا
 که سلطان عیان نه میزد پیچ



کرم جرم پستی مکن عیب من
 بدان ز سره و پستی ز دم در کجا
 نوتی سپهر برآورده از چپ
 که خود را نیاورده ام در چپا

بگفت این جهان من از پست او	نه شرطست نالیدن از دست او
من اینک دم دوستی منم	که او دوست دارد و گروشم
ز من صبر نی او توقع مد	که پی بهم امکان ندارد
نه نیروی صبر و نه جای تیز	نه امکان بودن نه پای کز
سموین در بار که سپید باب	یک خنجر نمد بر خطاب
نه پروانه جان داد و پای دو	کنون زند و از گنج تارکیش
بگفت از خوری زخم جو کائن	بگفتا بپایش در انجم جو
بگفتا که کینه ز تیغ	بگفتا که کینه ز تیغ
مراد خود ز سرست چندان	که تیرست بر تار کم یار
مکن من تاش که عتاب	که در عشق صورت نه بندد
جو یقینم اردیده کرد و سپید	نبرم زویدار یوسف سید
یکی را که سرخوش بود با	نیاز دارد از وی هر آنکه

نرس گشته از بس که شب را ندانند	بچه که خوشاں که واما ندانند
شب و روز در بحر سودا و	ندانند از شفقنکی شب زو
جان فتنه بر حسن صورت نکا	که با پس صورت نکا زندگان
ندانند صاحب لال لبوت	و که ابله ای داول مغاوت
می صرف و حد کسی نشود	که دنیا و عقیقی فراموش کرد

کتابت

شنیدم که رقتی که ازاده	نظر داشت بر پادشاه زاده
همی رفت و می بخت سودای	خیالش فرو برده و ندان کجا
ز امیدانش خالی بودی جیل	همه وقت پهلوی اش جیل
دلش خروش و راز و دل نماند	ولی پایش از گریه در کل نماند
رقیبان خبر یافتندش در	و که بار گفتندش انچه کرد
دی رفت و یاد آتش روی	و که خمیه زد و سپهر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست پاد	که باری گفتندش انچه میاد
و که باره صبر و قرارش نماند	سپیدی از روی یارش نماند
کس وارش از پیشش شکو بجز	براندندی و باز گشتی بجز
یکی گفتش ای سوخ دیوانه	عجب صبر داری تو بر جوب و

بعدش چنان بر نمی دوقدم
جو در ششم شاد دنیا بد زرت
و کر با کست بر میا نفیس
تو کو کجی ششم اندر شس لبت
نه اندیشه از کس رسوا شو
کرت جان بخوابد بلب نه
جو شستی که بنیاد آن بر هوا
عجاری ز سالک طریقت
ز سودای جانان کجاست تفل
بیاد حق از خلق بگریخته
ناید بارود و اگر روشن
الت از زل تمجنان بگوشت
کروی غلدار غل نشین
بیک نعره کوهی رجا کردند
جو باد نه پنهان و چالاک پوش
سحر با بگریزند چندانکه آب

که پنی جهان و جو شس عدم
زرو خاک یکپان نماید
که با او ماند و کرجای پس
و کردیده بر هم نهی بر دلت
نه قوت که یکدم شکست
و کرتغ بر سر زهد سپر نهی
جنین فتنه انگیز و فرمان روا
که باشند و بحر معنی غریق
بدر حبیب از جهان شغل
چنان پست ساقی که کجی خیره
که کس مطلع نیست بر روشن
بغزاید قلوبی در غر و خوش
قدمای خاک دم اتشین
بیک ناله شتری هم بر زنند
جو سنک انداختوش و تسبیح کوی
فرو سوید از دیده شان کل خوا

باب سیم در عشق و طریقت و این دوستان و رفیقان

خوشا وقت شوریدگان غمش	اگر زخم سپند و کرمش
کدایان از پا دشت نفور	بامیدش اندر کدایی بود
دما دم شراب الم در کشند	و کرم تلخ سپند دم در کشند
بلای خارست در عشق مل	سلح دار خارست در شایخ کل
نه تلخت جبری که بر یاد اوست	که تلخی شایخ است در زبوت دوست
ایرش نخواهد بر مایه بند	سکار شایخ می خلاص از کند
ملا مت گشایند پستان لاله	سبکتر برداشتر میت بار
سلاطین عزلت کدایان چه	منازل شایخ پان کم کرده پی
ببر وقتش خلق کی زده برآ	که چون آب حیوان بظفت درآ
جو پیت المقدس و بر فنا	بر آورده دیوار بیرون خوا
دلارام در بردلارام جو	لب از ترش کنی خشک بر طرف جو
مگویم که بر آب قادر نه بند	که برش می نیل است قیند

کجاست

ترا عشق همچون خودی را بکل	ر با دید می صبر و آرام دل
بپنداریش فیه بر خد و خال	بجواب اندر شش می بند خال

اگر نیک مردی نماید پس	نیاید و بسبب خفتن از در کس
نی نینده در حلقه کارزار	بقیت تر از نیش که صدر مار
نه مگر پس نه او را باشد به آل	یکی مال خواهی یکی کوثر مال
جو کرب نواز یک کبوتر بد	جو نه بر کنی کرک یوسف خود
جه خوش گشت بهرام خاوه نشین	جو یکدین توپین ز دشمن
و کراپس از کله باید گرفت	که کر سر شد باز شاید گرفت
به بندای سپه در حلقه دایست	که سودی ندارد و جو سیلاب است
جو کرک خشت آمدت دیند	بکش از نردول بر کن از کوفند
از ابله پس هرگز نیاید بخود	نه از یک کله نه یکوی در جود
بداندیش را جاه و وقت	عدد و در چه و دیو و شیث به
کو شاید این کار گشتن بچو	جو سر زیر پشمی در او کوب
قلم زن که بد کرد بازیرد	قلم بهتر او را بشیرد
مدبر گرفت نون بدی نند	ترا می برد تا بدو نرغ و سه
کو ملک را این مدبر است	مدبر بخوشش که مدبر کس است

سعید آور و قول سعدی بجای

که معمار ملک است و تدبیر رای

بر انداز پیچ که خار آورد	درختی بی پرو که بار آورد
کسی را بدیده پای مهستان	که بر کمر آن سپهر نثار کرد
مجنای بر مرکب طایلیست	که رحمت بر و ظلم بر طایلیست
جهان سوز را کشته بهتر چو غ	یکی بر براتش که خلقی بد
مر آنکس که بر دزد رحمت کند	بر پستان خود کاروان نهد
جفا پیشکارا بد سپهر باد	ستم بر پستم همیشه عدست داد
حکایت	
شیندم که مردی غم خانه خورد	که ز بنورد در ستفان لانه کرد
زنش گفت از ایشان چه خواهی	که مسکین پریشان شوند از وطن
نشدم و دانا پس کار بخش	گرفتند یکدیگر و زن را پیش
زن بی خود بر درو بام و کو	همی کرد فسر مایه وی گفت سؤ
مکن روی بر مردم اینی ترش	تو گفتی که ز بنور یکین کش
کسی با بدان نیکو بیجی کند	بدانرا تحمل بد بنه و کند
جو اندر سپهری پنی از خلق	بشیرتیزش باز از خلق
سک آنکه باشد که خوش نهند	بفرمای تا استخوانش دهند
چونیکوز دپت این مثل سپهر	پستور کند زن کران را بر

یکی دید صحرای محشر بخواب	مس تفتی روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خویش	دماغ از تنبش می برآید بچویش
یکی شخص از بر حبله در سایه	بگردن دراز حبله پیرایه
پرسید کاغذی بپس آئی مرد	که بود اندرین مجلس پامیرد
مردی داشت بر در خاک گفت	بسیار درش نیک مردی نخت
در آن وقت ز میدی آن مرد را	کنامم سراپ ز زیر دانه بجا
که بایرب بدین بند چنانی	کز ویدام و قستی استی
جه گفتیم جو حل کردیم این راز	بشارت خداوند شیراز را
که جمو در سایه منتش	مقیمند بر پیغمبر لغتش
درخت مرد کرم بار دوا	وزو بکدری سیزم کوسیا
حطب را اگر تشنه بر پی بند	درخت برومند را کی زنند
بسی پای دارای درخت کرم	که سم سایه دارای و سم میویم

حکایت

بگفتم در باب احسان پی	ولیکن نه شرطیت با هر کسی
بخور مردم از را خون مال	که از مرغ بر کند به پر پال
یکی را که با خواجیه تبت جنگ	بدستش چو امیدی خوب و نک

جو نیکیت خوی من در اوستی	بد مردم آخو جو اوستی
بر آورد سپه دلاور زبان	که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول درویش که سلطان مژد	مزدی و پچاره جان برود
ملک زین حکایت چنان گفت	که خیرش نشیند و خیر نکت
وزیر جانباقان خیران جوان	همی رفت پچاره هر سودوان
یکی گفتش از چار سوی قصا	چه کردی که آمد بجانت خدا
بگوشش فرو گفت کای شنید	بجانی و دکانی رسیدم ز بند
یکی تخم در خاک ازان می اند	که روز سه و ماندگی برده
جوی باز دارد بلمای درشت	عصای شیندی که عوچی بست
حدیثی در پست اخ از مصطفی	که بنشایش خیر و دفع بخت
عدو را نه پنی درین بقعه پای	که بوسه سپست کشتور خدا
بگیری جهانیه بروی تو شد	جهان را که شادی و تی تو باد
کس از کس بد ورتوباری نبرد	کلی در چمن جور خار سی نبرد
تویی سایه لطف حق بر زمین	همه بصف رحمت العالمین
تراقت در اگر پس ماند چه غم	ثب در را می ندانم

بسکاجل ناکش نکند	باسود کل کنج قیمت کنند
پس از برون کرد کردن	بخور پیش از آن کت خورد کردن
سخنهای چندی شالیت و	بکار آیدت کز شوی کار بند
در لغیت از آن روی برین	کزین روی دولت توان فیت

کتابت

جوانی بدانی گرم کرد	تنای پیری برآورده بود
یجر می گرفت آسمان ناکش	فرستاد سلطان شکرش
تکاپوتی سرکان غوغای سام	تا شاکمان بر در کوی دام
جو دید اندر آشوب و شتاب	جوان را بدست حقایق اسیر
ولش بر جو افروپ یکجاست	که بار می آلوده بودش است
بر آورده زاری که سلطان	جهان ماند و خوی پسندید
بهم برسی شود دست دین	شنیدند ترکان آنجست تیغ
بفریاد ایشان بر آمد خروش	طیایخ زمان بر سرور و دوش
بیاورده بر سر تا در بارگاه	دو دیدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بر دند	که بر دین بر تخت سلطان اسیر
بهولش بر رسید و دست نمود	که مرکب منت خوشتن بر جوبود

یکم زمره حسن کردن شدت	رنش بود و یار چو در دست
نخ زوی که خاطر بر سادیش	ندادی زلف و بکار آیدش
شب و روز در بند ز بودیم	ز رو سپیم در بند مرد لیم
بدانیت روزی بپسین	که پمسک کجا کرد و زین
ز خاکش را آورد و بر باد داد	شندم که پسکی در باغ نماند
چو اغر در زر بقایه کرد	بیک و پش آید بدیکر خور
کزین کم زنی بود ناپاک رو	کلاهش بی بازار و میز کرد
نهاده پر چنگ و زبانی خوش	پسر جنگی و یاسی آور پیش
پدر زار و کرایه شب سخت	پایه داد و انجمنید و گفت
ز از کج خور و بون دای	ز بهر نهادن چه پش و چه
ز را ز پش خار ابرو زند	که مباد و پستان و غیزان خورند
ز را ندر کف مرد و نیا پرست	منو زای برادر پش است
جو در زند کاینه بدی عیال	کرت مرگ چو اسند از نشان
چو چشمار آنکه خورند از تو سیر	که از بام پنجه کز افستی زیر
بچین و توانگر بدینار و سیم	طلسمت بالای کنجی سیم
از ان سالهای بماند رنش	که لرز و طبعی ربرش

ز تاج ملک زاده و مناخ
پد گرفت کاندست تیره
همه پند را پاس از رای سپر
در ویش پاکان شوریده
جو پاکیزه نطفه صاحب دلان
بر غبت بکشتن بار مر جا
کسی را که با دوستی سر شست
بدر و جو کل و امن دست خا
غم حمله خور و رموی کی
کسی را که نزد یک نفلت بدو
در معرفت بر کسانیت باز
بسایق عیش و سختی گمان
بیوسی کرت عقل و تدبیرت
که روزی برون آید از مهرت
مشو زان درخت کل اندر یخ

بشی لعلی افتاد و سپک لایخ
چدانی که گوهر کد امیت
که لعل از میانش نباشد بدر
همه جای تا یک لعلند و سنگ
بر اینخت تند با جا بلدان
که هستی بسر وقت صاحب
نه بینی که چون روشن گشت
که خون در دل افتاده باشد جو
مراعات صد کن برای یکی
جه دانی که صاحب ولایت خود
که در راست بر روی شان فرا
که باشند در حله و امن گمان
ملک زاده در بنی نواخانه
بلندیت بخشد جو که دلبند
که در نو بهارت نماید طریف

حکایت

یکی کشتن ای بر پیل عقل و شش	عجب رستی از قتل کشتن جمش
اگر من بنایدم از خورشیدش	وی اگرام فرمود در خورش
بدی را بدی سهل باشد جزا	اگر مردی احسن الا ماها
کتاب	
الا که طلبکار اهل وی	ز خدمت مکن مکنیا غافل
خورشید به بخت و بخت و بخت	که یکروزت افتد مایه ام
جوهر کشته تیر نیاز کفنی	امید پست روزی که صیدی
در میسم بر اید ز جبین صد	ز صد جوبه آید یک بر پند
کتاب	
یکی را پس کرم شد از راحله	شبا که بگردید وقت فله
ز مرغ خیمه رسید و مر سوخت	بتاریکی آن روشنایی پست
جواد بر مردم کاروان	شنیدم که می گفت با ساربان
ندانم که چون راه بردم بدو	هر آنم پس که دیدم بگفتم که او
از آن اهل دل در پی سرپند	که باشد که روزی بدی رسند
بر نماز برای وی بارها	خورند از برای سکه خاها
کتاب	

شنا ماند از آن نمود در گشت
که حاتم بدان نام و آواز
لطف بر مرد درویش نیست
که چندانکه جدت بود بکن

ترا هم شنا ماند و هم نوا
ترا پس می و جدا ز برای خدا
وصیت همین کمین پیش
ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

یکی را زخی در کل افتاده بود
پایان باران و سرمای
همه شب درین غصه تابان
نه دشمن پست از زبانش دو
قصار اند و ندانند
نشیند این سخنهای دور از
بچشم پیاست در و بگریست
یکی گفت شنا تا بغش کن
نکه کرد پادشاه علی محل
بخشود بر حال سیکس مرد
ز زرش ادوا پس بوقبالتین

ز سودا سخن بی دل افتاده بود
فروشته طفت و رفاق ذیل
سقط گفت و نفرین و شام
نه سلطان که این م و بر زان
در آن حال منکر بر و بر گشت
نه صبر شیندن نه روی جوا
که سودای این بر من از بهر
ز روی زمین پنج عمر ش کن
خودش را بدید و خود در حل
فرو خورد چشم و نغمهای مرد
جهنمیکو بود و در وقت کین

در آن قوم باقی نساوند تن	که راند سیلاب خون بدین
برار یثیث شیر زن کشت زن	مرانیز باجم که کردن
مروت نباشد در مایه زیند	به شما و یارانم اندر کند
همی گفت کرایه اخوان طی	بسمع رسول آید آواز و
بخشید آن دم دیگر عطا	که مرکز نکرد اصل خطا

کلیات

ز بنگاه حاتم کبی سپرد	طلب ده درم سپک فایز کرد
ز راوی حسین باید وارم خبر	که پیش فریت سادگی کند
زن از خیمه گفت ای حج تدبیر	مبین ده درم حاجت تیر بود
شنید این سخن نام بردار ط	بخندید و گفت ای لارام ح
کرا و در خور حاجت شوی حات	جوافر دی آل حاتم کجاست
جو حاتم تا باده مزدی دگر	زد و در آن کیتی نیاید کمر
ابو بکر سپید آمد و پیل نوال	هند متشن مردمان سوال
رعیت پنا دلت ساد بودا	بسعیت مسلمانی آبا و
سرافراز و این خاک فرخنده	ز عدلت بر اقلیم یونان و
جو حاتم اگر بودی تن نامی	نبردی کس اندر جهان نامی

ملک در میان و ابروی	بد اپست حال که کاری کرد
بکھنا پا تا چه داری خبر	چرا سربستی بفرست
مگر بر تو زور آوری حکم کرد	نیاروی از صعب تا بفر
جوانم در شایسته میبوی	ملک را شکفت و میکیند
که در نیستیم حاتم نام جوید	نرمند و خوش منظر و خوبی
مرا بار لطفش و ما کرد	بشیر چپ و فضل کشت
بگفت آنچه دید از کرمهای	شهنش شکفت بر آل طی
و پستاده را و او مرد در	که مهرست بر نام حاتم در
مرا و راسد که گواهی دیند	که معنی و آوازه اش نمرند

کتابت

شنیدم که طی در زمان بول	مکرده منشور ایما قبول
فرستاد و لشکر بشیر و تدیر	گرفتند از ایشان گروهی هر
بفرمود کشتن بشیر کین	که ناپاک بودند و ناپاکین
زنی گفت من دختر حاتم	بخواسد ازین نهود حاکم
که مولای من بود از اهل کرم	کرم کجای من ای محترم
بفرمان غیبر پاک رای	کشتند و نذر خیرش از دست پاد

کموروی و داناوشیرین زبنا
 کرم کرد و غم خورد و دوش نود
 نهادش سحر بوسه بر سوت و پا
 بکشتا نیارم شد ایدریم
 بگفت ار نهی ما من اندرینا
 بمن دار گفت ای جانم و گوش
 درین بوم حاتم شناسی مگر
 سرش با دنا هین خود است
 کرم ره نیایی بدانجا که اوت
 بخندید تا که حاتم نمم
 بناید که چون سج کرد و سپید
 جو حاتم باز ادکی سپر نهاد
 بخاک اندر افتاد و بر پستی
 بیداخت تمشیر و کشت نهاد
 که کرم من کلی بر وجودت زغم
 و حشیش بوسید و در بر گرفت

بر خوشش برداشتن سها
 بداندیش اول به نیکی رُبو
 که نزد یک ما چند روزی پا
 که در پیش دارم غم عظیم
 جو یاران یکدل بگو شمع جان
 که دایم جو ابرو دار پرده پیش
 که ز خنده ریاست نیکو سر
 ندانم چه کین در میان ست
 میس لطف دارم ز چشم تو دو
 سر ایک جدا کن تیغ اتم
 کردند رسید مایه نوی نهاد
 جو از ابر اند خوش نهاد
 کشتن پای بوسید و که خاک و
 جو چارگان دست بکشت نهاد
 نیزه میزدان مردم زغم
 و زانجا طریق بین گرفت

مر نام باید در اقلیم هاش	دگر مکن نامور کو میباش
کسی را درم داد و شرف داد	طبیعت اخلاق نیکو نه ب
خبر شد بروم از جوامد ملی	نزار آفرین کرد بر طبع و
ز حاتم بدین نکته راضی شو	ازین لغز باور ایی شنو

کایت

ندانم که گفت این حکایت بین	که بود پسران دیوین
ز نام آوران کوی دولت	که در کج بختی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم	که دستیت بالای دست تویم
کسی نام حاتم بر لبش	که سود از رستی از دورش
که چند از مقالات آن دسج	که نه ملک را رونه فرمان نیکج
یشندم که بخشی ملوکانه ستا	جو چنگ اندرانم خلق توانا
در ذکر حاتم کسے باز کرد	دگر پیشش گفتن آغاز کرد
حسد در برابر سر سینه داشت	یکی را بخون خورش رستا
که نامیت حاتم در ایام من	نخواهد به نیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی علی گرفت	بکشتن جوامد را پکی گرفت
جوانی بر پیش باز آیدش	کز بوی انسی فدا آیدش

ز اوصاف حاتم بهم نزوم
 که ستای او در کرم مذمت
 بیابان نوردی گشتی بر آب
 بدست تورداچین گفت
 من از حاتم آن سب تازی
 بدانم که در وی شکوه است
 رسول نمند عالم بر ط
 بمنزله حاتم آمدند
 ساطی بکنند و پستی گشت
 شب آنجا بودند و روز که
 می گفت حاتم پریشان و
 که ای بصره و رموبنکیام
 من آن مباد رفت رد دل شای
 که دانستم از سولان رانیل
 بنوعی دگر روی و انم نبود
 مروت ندیدم در این خویش

بکشد بر رخ پستان دم
 جو پیش بچو بلان منست
 که بالای سیرش نرد عفا
 که دعوی حیات بودی کنا
 بخوانم کرا و مکرمت کرد و دا
 و کر و کند با بخت است
 روان کرد و ده مرد همراه
 بر آفت جوشن بر زنده
 بدامن کرد و او شان زرت
 بگفت آنچه دانست صاحب
 به ندان چهرت می کند
 چو پیش از نیم گفتی پیام
 ز بهر شاد و شک دم کما
 نشاید شدن چو اکایو خیل
 جان بر در بار کاسم نبود
 که معانی سپید دل ز فاقه ریش

مجموعه نوحه

ملطف و لبق کرم رومرد بود	ولی و یک دانش عجب بود
همه شب نبودش آرزو و خواه	ز پیش و تهلل و مار از جوع
پس که میان پست و دربار کرد	همان لطف و پدید آمدن کرد
یکی بد که شیرین و خوش طبع	که با ما پس اندر آن رنج
و را بوسه گفتا به خجسته	که در ویش را توشه از بوسه
خدمت منده پست بگوش	مرامان و ده و کفش بجزین
بایار مردان سبق برده اند	بشب زنده داران دل مرده اند
همین دیدم از پاسبانان	دل مرده و چشم سر زنده دار
گرامت جوانمردی کول	مقالات سپو و طبل است
قیامت کسی پنی ایندشت	که معنی طلب کرد و دعوی
بمعنی توان کرد و دعوی در	و م بابت دم تکیه کاهیت
حکایت	
شندم در ایام حاتم که بود	به خیل اندرش با و حاجی بود
صبا عسرتی رعد بکند و می	که بر برق پستی گزشتی همی
به سنگ شاله میرفت بر کوه دشت	تو کفنی مگر بر نیان گشت
یک سیل ز قنار نامون بود	با و از پیش باز ماندی جو کرد

جو صبرش نماند از ضعیفی و سستی	ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده با شش از غل	مپسندار خود را چو روباه
چنان سعی کن که تو ماند جو شیر	جیاشی جو رو به بوا مانده
جو شیر آنکه را کردنی نیست	که افتد جو رو به سنگ و گداز
بچنگ آرو بادیکراش کن	نه بر فضل و دیگران کنش کن
بخور تا توانی ز بازوی شیش	که پستی بود در ترا زوی
جو مردان ببرنج در احسان	مخت خور و دست زنج
بگیرای جوان دست رو باچه	نه خود را بپس کن که دستم
خدا را بران بنده بخشایش	که خلق از وجودش داشت
کرم و زرداں سپهر که نموی از	که دون ممانندی مغرور
کنی یک پسند بر دو پسر	که نیکی پسند بخلق خدا

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه	شنا سوره رود و قصای
من و چند سالوک عالم نژاد	برفیم قاصد بیدار مرد
سروش هم یک بسویدود	بمکینت ند و بخت نشت
ز رش دیدم و زرع و شاکر دشت	ولی بی مروت جوی بردار

نوزاد پیش بازمانی دید	که چو خورده بود از گشت باخوید
جو باز آمد از عیش بازی بای	مرا دید و گفت ای خداوند را
نه این بستان می برد با منش	که آید ن کند سیت در گشت
ملطفی که دیدت پیل دهن	نیار و می حمله بر پیل بان
مدان را نوارش کن ای	که سگ پس را در جو مان تو
بان مرد کند پست و ندان	که مال در زبان بر پیش تو

یکی روهی دیدی دست و پا	منه و مانده در لطف جدای
که چون زندگانی سپری بر	بدین دست و پا از کجای خور
درین بود درویش شوریدل	که سیری در آمد گرفته شغال
شغال نمونخت را سیر خور	بماند آنچه روباها از سیر خور
و کر روز باز اتفاق افتاد	که روزی رسان قوت و رشاد
یقین مرد را دیده پسند کرد	شد و گمیه بر سر نینده کرد
کزین پس به کج نشینم جو	که روزی بحالیت خور و زور
ز نخلان منه و بر و جندی	که بخشنده روزی ساند و
نه پکانه تیمار خوش است	جو چشمت که و استخوان ندو

میا از موری که دانه است	که جان اردو جان شیرین تو
سیاه اندرون شد و سنگدل	که خواهد که موری شود و سنگدل
مزن بر سپر ناتوان دست زو	که روزی بپایش از منی جو
بخشود بر حال پروانه شمع	کنگر که کن جون سوخت و شمع
گرفتم ز تو ناتوان بر لبیت	تو اما تر از تو نم از تو کیست

حکایت

بخشای سپر کا دمی را دیده	با حسن توان کرد و حشی بقید
عدو را با لطافت کردن به	که شوان بدین تنعاک کند
جو دشمن کرم سپند و لطف د	نیاید و کربش از دد جو
کمن که بد پشی ی بار نیک	نیاید ز تخم بی بار نیک
جو باد و سپت و سوار گیری و	نخواهد که میند ترا نقش و
و کر خواجه با دشمنان میجو	بسی بر نیاید که کردند و

حکایت

بره بر یکی چشم آمد جوان	بکت در شین کوفندی دو
بد و کفتم این پرستانست و	که می آید اندر پت کوفندی
سبک طوق و زنجیر از دگر	چپ و راست پوسیدن غار

که مملوک و بی بودم اندر قدیم	خداوند ای باب و ملاک و سیم
جو کوتاه دست پیش از غوغا ز	کند و پست حاجت بدر ما در
بخندید گشت ای سپهر جویت	ستم بر پس اگر در و شش و دیر
نه آن تذرو لیت باز را رکن	که بر روی سپهر از کبریا پنهان
من آنم که آرزوم از در می	بروز منش در کسیتی نشاند
نگه کرد باز اسپهاساعی من	فروخت کرد غم از روی من
خدا ای رب بنده و بخت در	کشتید بفضل و کرم و دیکری
بسا معایس بی نوا سیر شد	بسا کار منعم ز برزیر شد

در بخشایش دل

یکی سیرت نیک مردان شنو	اگر نیک بختی و مردانه رو
که شبلی ز خانوت کند و درو	بده برد انبان کند مبدو
نگه کرد موری دارن غله دید	که سرشته هر جانمی دیو
ز رحمت برو تنبای خفت	بیاوای خود پایش آور دگنت
مروت نباشد که این رخسار	پراکنده کرد انم از جای خو
درون پراکنده کان جمع دا	که جمعیت باشد از رو و کا
چه خوش گفت و روی پاک	که رحمت بر آن زنت پاک

دل پایل از جور او خون گرفت	سرازم غم بر او دو کشت سبقت
توانگر ترش و میاری چرا	مگر می ترسید ز تلخی خاست
بفرمود کوه نظره تا علام	بر اندش نخل ارجی ز جو تمام
بنا کردن شکر پروردگار	شنیدم که برگشت از ورور
بزرگش سردر تبا می نهاد	عطار و قلم در پی سپید نهاد
شقاوت نشاندش بر بنه چو	نه بارش را که در دونه کبار
فتابش قضا بر از فاقه کجا	شعبه صفت کیسه دست کجا
سرا پای حاشا که کون گشت	برین ماجرا مدتی برگشت
غلامش بدست کبری فتاد	توانگر دل و دپت و روشن نهاد
بدیدار درویش آشفته خال	چنان شاد بود کی مسکین مال
شبا مکه یکی بر بوش لقمه حبت	ز سبختی شنیدم قد ماهش پت
بفرمود صاحب نظر بنده را	که خشت نو دکن مرد در مندا
جو نزد یک بر بوش ز خوان بهر	بر آورد بی خوشتن نعره
شکسته دل آمد بر خواجها	عیان کرد شکستن پیاچرا
بپرسید پالان ز فخره خو	که استگت ز جور که آمد بر تو
گفت اندروم بشور سبخت	بر احوال این چه شور و سبخت

بقطار زرخشش کردن بکج	نباشد جو قیراطی از دست پنج
بردمر کسے بار در خور و زور	کر اپنت پای ملخ پیش مو

حکایت

تو با خلق نیکی کن ای سنگخت	که فردا بگیرد خدا بر تو سخت
که از پا در آید مانند اسیر	که افتادگان را بود دستگیر
به آزارش مانده بر می	که باشد که افتد بفرمان د
جو نمکین و جامت بود در دوام	مکن زور بر ضعف و درویشام
که افتد که با جا و نمکین شود	جو سدی که ناکاهن سریش شود
نصیحت شنوم مردم و درین	نیاشند در هیچ دل تخم نکین
خداوند فرم زبای کن کند	که برخوشه چین سرگران کن کند
بترسد که نعمت پکین د	دران رغم بر دل آسین نهد
بپا زورمند که افتاد سخت	بپس افتاده را باوری کرد سخت
دل زیر پستان نباید سخت	ببا واکه روزی شوی زیر دست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال	بر تن رویی خداوند مال
نه دنیا را و دشمنیه دل زده	بروز دهر ماری از طیره بانگ

زمانه نیا سود و شبها محفت	بر و پار سایه کذر کر کویت
نه پندارست مال مردم خوری	چه پیش آمدت تا بنزدی
بگفتا که مانای مبارک نفس	نخوردم بحیثیت که می کس
یکی ناتوان دیدم از بندیش	خلاص شدن دیدم بجز بندش
نیامد بنزد یک ایم پسند	من آسوده و دیگر کی در
بمروا و نیک بمانی برود	زهی زنده گانی که نامش نرود
تن زنده دل خفته در زیر کل	به از عالمی مرده زنده دل
دل زنده سرگزیند و دهلک	تن مرده دل گریه و چکا

حکایت

یکی در پیا بان سکنه نیست	برون از رفق در چش نیامد
کله دلو کرد آن پسندید کیش	جو جمل اندران پست و پست
بخدمت میان پست و بازو	سکنت تا زاد می آب و
خبر داد و نپسب از حال مرد	که داو و رکنا مان و عفو کرد
الا که جفا کار ندیده کن	پرستیدن داد و کر شپه کن
یکی بسپک نیکی می کم کرد	کجا کم شود خیر با نیکی مرد
کرم کن جان کت بر آید و	جهان بان در رزق بر کس نیست

یکی را کرم بود و قوت نبود
که پسخله خداوند پستی مباد
کسی را که همت بلند او فتد
جو سیلاب بریان که در کوه
نه در خور و سپهر مایه کردی کم
برش تنگد پستی و در جوی
یکی دست گیرم چندانم
بجشم اندرش قدر خیر نبود
بجها مندی و پست او مرد
بدار چپ دین کف از دامنش
وز انجا زندان برآمد که سینه
جو کجاست در بازو دید از پیش
جو با صبا از زمین سیر کرد
گرفتند حالی جو افرد را
به پچار کی را از زندان گرفت
شهندم که در پس چندی بنا

کفا نش بقدر مر و ت نبود
جو افرد را تنگد پستی مباد
مرادش کم اندر کند او فتد
نیکم و می بر بلند می تار
تنگد مایه بودی ازین لاجرم
که ای خوب کردار فرخشت
که چندیت تا من ندانم
ولیکن بد پش بشیری نبود
که ای نیک نامان از او مرد
و گرمی کرد خندان برش
ازین شهر تا پای داری کرد
قارش نماند اندر و کفیش
نه سیری که باوش سیدی بگرد
که حاصل کن سیم بامرد را
که مرغ از قفس رفته شود گرفت
نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند

که شش رحمت حق نه دریافته	خورش هزار جاوه برشته
یکی با توف از غیب آواز داد	که ای نیک بخت مبارک نهاد
میسندار اگر عاقلی کرده	که زلی بین حضرت آورده
با چپانی اسوده کردن دل	به از الف کت بهر مغز بل
بسر تنک پلطان خوش گفت	که خیرای مبارک در رزق ن
بر تو باز خوانت نصیحتی دهنده	که فرزند کانت نظر دهنده
بکفتاب بود مطمح امروز سپرد	که پلطان بشب نیت کرده
زن از نا امید همی باز گشت	همی گفت با خود دل ز فاقه ر
که پلطان ازین روزه دانی چه سبب	که افطار را عجب طفلان سبب
خورنده که خیر نشناید زو	به از صایم الدین دنیا پرست
مسلم کسی را بود روزه و آ	که در مانده را و دهنان چاشت
و کر نه چه حاجت که ز مرتبه	ز خود باز گیر و هم خود بخور
خیالات نادان خلوت نشین	بهم برکت عاقبت کفر وین
صفا مست و آب و آینه نیز	ولیکن صفایا بیا پی نیز

شبی انم از مول و بخت	بکوش آیدم بجای که گفت
جه بودی که دوزخ زن پرسد	مگر دیگر از ارباب می بود

کتابت

بزارید قستی زنی پیش شوی	که دیگر خندان لقال کوی
ببازار کندم فروشان گرا	که این فروشت و کندم نما
نه از شتری که خوش کس	بیکهفته رویش نه یکس
بدل از آن مرد صاحب نیا	بزن گفت کای روشنایی بسا
بامید ما کلبه انجا گرفت	نه مردی بود دفع از و گرفت
ره نیک مردان آرا ده کبر	جو ایتا ده دست افتاده کبر
بخشی کانان که مردند	خدیار و کانان بی رفتند
جو افروا اگر است خالی دیت	کرم سپه شاه مردان علیست

کتابت

شیندم که مردی باه حجاز	به خطوه کردی دو رفت نما
چنان کرم رود طریق خدا	که غایب میان نمندی ز پای
به آخر و سوا پس خاطر برش	پسند آمدش در نظر کاوش
به تپس ابلیس در چاه رفت	که توان ازین خوبراه رفت

نه ایشان چنین کرد و شد	بحسرت بروند و بکشد
بپستم پناه و مال پدر	که بعد از من افتد بپست لبر
همان به که امروز مردم خورند	که فردا پس از من غارت ببرد
خور و پوش و بجای راحت رسان	کنم می جبه داری ز بهر کپال
مرا شیخ و انانی مرشد شهاب	دو اندرز فرمود و کشتی در آب
ز رو نعمت اکنون بده کالت	که بعد از تو پروان ز فغان
بدینا توانی که عقی خوی	بخیر جان من و نه حسرت بگر
جان خور و بخشید که مد نظر	ندیدند از آن غبن بروی اثر
باز آدموی ستودش کسی	که در راه حتی پسی بر دی بسنی
همی گفت و سر در کریان چل	چه کردم که بروی تو ایستاد
امیدی که دارم بفضل خداست	که بر پستی خود نگه کردن خطا
طریقت همین است که اهل عیتن	کنو کار پسند و تقصیر من
شیخ همه شب و عاخواندند	سحر که مصداق برافشا نهاده
معانات مردی بروی شنو	نه از سعدی شود و رندی شنو
یکی آنکه در جمع خود پند میباش	و گر آنکه در نقش خورشید باش
شنیدم که بگریستی شیخ زار	جو بر خواندی آیت اصحاب

تھی دست درخبر و یاس ج	کہ بی سیج مردم نیز زند ج
ز دست تھی بر نیاید اسید	بزر بر کنی چشم دیو سفید
پیکار بر دوستان زرباش	وز اسپ دشمن از پیشہ
اگر مرجہ یابی کہت بر نیے	کہت وقت حاجت بہاند
کہد ایان سپی تو مرکز قو	مکرند و تر پسم تولا غسو

یکی رفت و دینار از و صدرا	خلف بود صاحب دل مو شیار
نچون مسکان پست بر زر گرفت	جواز او کان ست از و گرفت
ز درویش خالی بودی درش	مسافر و مہمان سپرای اندرش
دل خویش پیکانہ چنید کرد	نہ بچون پر سیم و زر بند کرد
لامت کنی گفتش ای بادو	بیک رہ پریشان کن مرجہ
بسالی توان من خجتن	بیک رہ مزدی بود خجتن
جو در سکہ پی نزاری شکب	نکہ دار وقت فراخی حبیب
جو مناع خیر این حکایت کہت	ز حیرت جو اندوار ک نخت
پراکنده دل گشت از ان چپ چو	براشت و گفت ای پراکنده
مراد پستگاری کہ پرہنت	پر گفت میراث جدہ منت

که ای که شیر ز زین نهد	ابو زید را اسب فزین نهد
براشفت عابد که خاموش باش	تو مرد زبان سستی گوش باش
اگر راپست بدانچه نپنداشتم	ز خلق آب رویش که داشتم
و کر شوخ چشپی و سالو پس کرد	الا تانه پذاری فسیس کرد
که خود را که داشتم آب روی	ز دست جنین کر زری باو
بدونیک را بذل کن سیم و زر	که اگر کب خیرت ان دفعه
خفت انکه در صحبت عاقدان	بیاموز و اخلاق صاحب دانا
کرت عقل و راست و تدبیر و دلس	بغزت کنی نپند سعدی بگوش
که اغلب ریس شیوه گوید مقال	نه در چشم و زلف و بنا و خال

نکات

بدختر چه خوش کشت با نودی	که روز تو ابر کجستی بنه
همه وقت بردار مشک و بوی	که بپوشته در دهر و انیت بوی
بدینا توان اخوت فیتن	بزرچ شیر بر تافتن
اگر تنگدستی مرویش بای	و کر سیم داری پا و میا
که کر روی بر خاک پیشینی	جوابت نکوید بدست حق
خداوند زربکند چشم دیو	بدام آورده صحر چمنی بر بوی

کره سپهر بند احسان	که آن زرق و شیدیت و آن کفر
زبان می کند مرقع و تفسیر و آن	که علم و ادب می فروشد بنان
کجا عقل با شرع فتوی دهد	که این حسد و دین نبی دهد
و لیکن تو بپست که صاحب	زار زان فز و شایان غنیمت

زبان دانی آمد بصاحب	که حکم فرمود مانده ام در کلی
یکی سیفله را ده درم برست	که دانی از آن بردم ده منست
همه شب پریشان و حال	همه روز جوی سیاه و بنال
خدایش مکر تا ز مادر بزد	بخزاین ده درم سیم چرخ بزد
ندانسته از فقر و دین	نخواند به بحر حرف لای نص
خوراک کوه یک در هر بزد	که آن قلمت بان حلقه در بزد
در اندیشه ام تا که این کرم	کند مرا دست گیری سیم

شیند این سخن مرد سخن نزار	در پستی دو در استنش نهاد
زرافقار دوست اف نه گو	برون رفت از آنجا جز در زنا
یکی کف شیخ این که بکشت	بروگر بمیسه دنیا بد کشت

ز فز خنده خوئی بکروی نکا	مکری نویی در آید ز را
برون رفت و هر جای که بگریز	در اطراف و دای که گردو
به شمایکی در پیا بان جو سپد	سرو و شیش از برف پری سفید
بدلداریش در جایی گفت	بر سپم کرمان صیالی گفت
نعم گفت و بر جیت و بر شکام	که دانست خاقش علیه السلام
رقیان محال پراخیل	بغوت نشاندند پز و لیل
لغز نمود و ترتیب کردند خونا	نشد بر طرف ممکن
جو سپم اسدا غار کرد و جمع	نیا در پیش حدیثی سپع
گفتا که ای سپد در نیمه روز	جو پرانی نیست صدق و
نه شرطت وستی که روزی	که نام خداوند روزی بر
گفتا کنیرم طبعی بدست	که نشیندم از پر آذر پرت
بدانیت پیمانه نیک فال	که که برست پرتبه کرده سال
بخواری برایش جو پکانه	که مسکرو پیش پکان بید
سروش آید از کردگار حلیل	بهیبت ملامت کمال حلیل
منش واد و چد پال روزی	ترافرت آید از ویکران
کراومی بر پیش آتش سجود	نو واپس جوی بیایند

الاتا مکرید که عیش عظیم	بلرز و همی چون بگریه تیم
بر حمت بکن ایش زدی پاک	تشفیق نقشانش از چرخ پاک
اگر سایه خود برفت از سرش	تو در سایه خویش تن پرورش
من آنکه سر تا جور داشتم	که سر در کمار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مکن	پریشان شدی خاطر حید
کنون دشمنان گریه بندم	کس از دوستانم نباشد نصیر
مرا باشد از دو طفلان خن	که در طفلی از سر فرستم پدر
یکی خار پای تیمی مکن	بخواب اندرش دید صبر خند
همی گفت و در روضه جمید	کز خار برین چه کلام مید
مستوانا تو انی رحمت بر	که رحمت بر ندت جو رحمت بر
جو انعام کردی شو خود پرست	که من سپهرم و دیگران پرست
اگر تیغ دورانش بخت است	نه شمشیر دورانش بخت است
جو پستی دعا کوی دولت	خداوند را شکر گفت سکران
کرم خوانده ام سیرت پرور	غلط گفتم اخلاق پیغمبران

شنیدم که کیهفته این پس	ناید بهمان سپری خیل
------------------------	---------------------

پریش کن مرد ز کنجیه حست	که فردا گلیش در دست
تو باخو و بر تو شنه خوشستن	که شفقت نیاید ز فرزندون
کسی گوی دولت ز دنیا برد	که باخو نصیب بعضی بر د
بغضو اگر کی چون پراگشت من	نخارد کسی در جهان پشت من
مکن کف دست نه هر چه هست	که فربه و ابدان کنی دست
بپوشیدن تیر و دیش و کوش	که سر خدایت بوی در ده پس
مگردان غریبه درت بی نصیب	مبادا که گردی بد رمان غریب
بزرگ ر سپاند بملج خیر	که تر سپه که محتج کرد بغیر
بحال لخت کمان در گهر	که روزی لخت شته بهی
در و نمره و ماندگان کن	ز روز نمره و ماندگان کن
نخواستند ای در و دیگران	بشکرانه خواننده از دهران

کفتار اندر نواختن

پدر مرده را پای به بر کفن	غبارش میفشان و خاکش کن
ندانم چه بودش فردا بخت	بود تازه بی پنج سر کز خفت
بیتی جو پستی مرا کند پیش	مده بوسه بر روی زنده خویش
بیتهم را بگریه که بازش خرد	و کز خشم گیرد که بازش بر د

سکند که بفرقیان بست	در خیمه گویند در غب بست
جو همین زیارت خان شد	چپ او از ه افکند و برتر شد
اگر جز تو اند که غم تو نیست	برای وی و دانش باید کرد
کریم که بر بخشش و کین دی	که عالم بریزد بکین او را
جو کاری براید بطف و جو	جدا حاجت به تنزی و کردنی
نخوای که باشد دست دراز	دل در میدان بر او ریزد
بباز و توانا نباشد سپا	بر و سمت از ناتوانان نخوا
و عارضه قاف میسود آ	ز بازوی مردی به باید کار
هر آن کاستنات بدیش	اگر بر سر دیون ز دانش بر

دوم در احسان

اگر بختی یعنی کرای	که معنی از صورت میان بجای
که دانش وجود و تقوی بود	بصورت و دشمن معنی بود
کسی سپید آسوده در زیر	که باشند از مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خو که خوش	مردم نپزد از دوا و خوش
زرو نعمت اکنون هکات	که بعد از تو پیرون فرماست
نخوای که باشی پراکنده دل	پراکنده کاز از خاطر مهمل

بداندیش را لفظ شیرین بین	که ممکن بود زهر در آستین
کسی بن از آسب دشمن نزد	که مرد و پستان را دشمن نمود
کنندار و آن شوخ و کزیه	که پسند همه خلق را کینه
سپایه که عاشق خود دیر	و را تا تو آسب بخیزد
ندانست سالار خود را سپا	ترا هم نداند رعدش را
بسو کند و عهد پشوارش مدا	کنبان پنهان بر و بر کار
نوا موز را ریا سپان کن	نه بکسل که مرکز دشمنش باز
جو اقلیم دشمن بجنگ حصا	که رفتی زندانیا نش سپا
که بندی جو و ندان بخن در	رخلوقم پیدا و که خون در
جو بر کنده از چنگ دشمن دما	رعیت بی ما از کجای
که که باز کو بد در کار را	بر اندام از دشمن دما
و که شمشیر یازار پائی کردند	در شمشیر بر روی دشمن میزد
کمو دشمن تیغ زن بر دست	که انباز دشمن بشهر اندر

حکایت

بتدیر جنگ بد اندیش کو	مصالح بنیدیش و نیت بگو
منه در میان راز با هر کس	که جاسوس پس تم کاسه دیدم

جو در لشکر دشمن افتد خائف	تو بگذار شمشیر خود در غلاف
جو که کرکان پسندند بر تنم	براساید اندر میان کوسفند
جو دشمن بدشمن شود شغل	تو با دوست بشین آرام دل
جو شمشیر بکار برده اشتی	کنند از پنهان ره اشتی
که لشکر سگهان مغرور گشت	نهان صلح جیست و نهان گشت
دل مرد میدان نانی بجوی	که باشد که در پات آفتی
جو سالاری از دشمن افتد بچنگ	بکشتن در شش کرد باید
که افتد کزین نیمه سروری	بماند گرفتار در چپیری
اگر گشتی این بندگی خویش	نه پنی در گزند خویش
نترسی که دورانت بندگی کند	که بر بندیدان زور مندی کند
کپیش بدایز کند دستگیر	که خود بوده بابت بندگی
اگر سر نهد بر خط سپهری	چونیکیش بداری نهد دیک
اگر خفیه ده دل پست آوری	از آن به که صدرش چون یار

گفت راند خرد کردن از دشمن که در غایت

کرت خویش دشمن شود پند آ	ز نیک پیش امین مشورینهار
که کرد در دشمن کین خویش	جو یاد آیدش مهر و پیوست

برو که بسیر و کموای مرغ	هر آنوقت که را نور زید و تیغ
نه مطرب که مردنیاید زن	قلم زن که مدار و شمشیر زن
تو بهوش ساقی و او از چنگ	نه مردیست دشمن در باب چنگ
که دولت باز می برش زد	بسا اهل دولت باز نیست
که در حالت صلح از دشمن	کنویم ز جنگ بدانشین
جوش شد سپهر بر خفته را	بسا که بر روز آیت صلح خوا
که بستر بود خوابگاه زن	ز ره پوش خند کند او را
بر سنه نخب بد جو دانه زن	بخیمه درون مرد و شیر زن
که دشمنان آوردن ختن	بیاید نهان جنگ را ختن
یک پدروین لشکر است	حذر کار مردان کار است

کفایت دفع دشمن ای قهر

نه فرزا کی باشد اینست	میان دو بدخواه کوتاه است
شود و پست کوتاه ایشان	که کرد و بایم سپا کند را
و کر را بر او ز پستی دما	یکی را بر نیس نه مستول و آ
بشیر نه پر خورش زین	اگر دشمنی پیش گیرد سیر
که زندان شود پیرنیش	برود و پستی گیرد با دشمنش

زبان جمع قراب بکر اتفاق معنی کلین
و آله کی بیجا ص

جو پرورده باشد پیش کار	نترسد جو پیش آیدش کار را
به کشتی و نخل و آماج و کوی	دلاور شود مرد بر حاشی
بکر ما به پرورده و عیش و نما	تبرسد جو جنگ آیدش نشا
دو مردش نشانند بر پشت یزید	بودش زنده کوهی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ نشست	بکش که عدد در مصداق نشست
غخت به از مرد شیرین	که روز و عا سپرتا بد جون
چرخش گفت که کین بفرزند خویش	جو بر بست تو بان بکار خویش
که که چون چیت خواهی کرد	مرو آب مردان جنگی مرید
سواری که نمود در جنگ پادشاه	نه خود را که نام او را زینت
شجاعت نیاید مکر زان دویا	که افتند در حلقه کار را
دو هم بنیسم پیفره عزبان	بکوشند در قلب میجا بن
که کشت آیدش رفتن از پیش	برادر بچکال دشمن اسیر
جو پنی که یاران نباشند با	مزیت ز میدان غنیمت شما

کشف راز اندر دلهاری نترسد کن

دو تن پرورای شاه کشور گشا	یکی اهل راز و یکی اهل رای
زمانه آوران کوی دست بر بند	که دانا و شمشیر زن پرورند

بها سرخوشتن میوزند	نه انصاف باشد که سختی برند
جو دارند کج از پایی دین	دین از ایشان پست بردن
چه مردی کند در صف کارزار	جو دستش تها بشود کارزار

گفتار در تقویت مردان کارزار

بر یکا دشمن دلیران نیست	نمیران بنا و دشمنان قوت
برای جهان دیدگان کارکن	که صید از مودت کز کن
مترسپ از جوانان شیرین	خدرکن ز پیران سپارین
جوانان پل افکن شیرگیر	ندانند دستان روباه
خود نماد باشد جهان دیده	که بسیار کرم از مودت شود
جوانان شایسته بخت و دور	ز گفتار پیران نه چند دور
کرت مملکت باید آراسته	مده کار معظم بنو حاشیه
سپه را مکن پیش روجو کبی	که در جنگها دیده باشی سپه
ناتبدیک صید زوازی بک	ز رویه دشمنان و جنگ
بخردان مفرای کار و دشت	که پسندان نشاید کشتن
رعیت توانا و پسر لشکر	نه کاریست بار چرخ سر
نخواهی که صنایع شود روکار	بنا کار و دیده صنایع کار

جو خواہی بریدن بشت را ہما
کرا ویش و پستی کند غم مد
میان دوش کج ویک و زہ
ندانے کہ دشمن کیروزہ
تو اسودہ بر شکر ماندہ زن
جو دشمن شکستی یقین علم
بسی در فغانی نہ میت مرا
مواپسنی از کر و پچا جو یغ
بدن بال غارت برانہ سپا
سپہ را کہ بمانے شہریا
دلاور کہ باریے تو خود
کہ بار و کردل نہند بر ہلاک
سپاہی در اسودگی خوش بد
کنون دپت مردان چکی بوس
سپاہی کہ کارش نہ بشد بیک
نواہی ملک از کف بیکال

حذر کن نخت از کیس کا ہما
و را فرسپاست مغش بر
بماند بزنجیم بر جا کاه
بسرخی زور مندش نہاند
سرخی زور مندش بکن
کہ بارش نیاید ہرجیم
نباید کہ دورستی از یاور
نکیر نہ کردت برین تیغ
کہ خالی بماند پس بشت شہ
بہ از جنگ در حلقہ کارزا
بباید بقدرش اندر خود
نہار و ز پیکار با جوح باک
کہ در حالت نختی آید بکا
نہ آنکہ کہ دشمن فرو کوفت کس
چو اول نہد روزیجا بیک
بشکر کند اردو شکر مال

اگر صلح خواهد بود سپهر چرخ
 که گریه ی پند و در کار زار
 و راو پای خشک آورد و در کار
 تو هم جنگ باشد چرخ کشت
 جو با پند کوی بزم و خوشی
 بایسان تازی مروان مرد
 و کر باز آید بزمی و سوش
 جو دشمن بعینه اندر آمد زور
 جو زنه را خواهد کرم چرخ
 ز تیر سپهر کهن بر مکر
 درازند دیوار روین ز پای
 بنیشتن در قلب چاه مفر
 جو پستی که کشم زم بست
 و کر بر کناری فتنه بکوش
 و کر خود نزار می دشمن دوست
 شب تیره چرخ پواران کین

اگر جنگ خواهد بود عیان چرخ
 ترا قدر و پست شود هزار
 نخواهد بخش از تو و اور حصار
 که با کینه و در هر بانی خطا پست
 فزون کرد و دشمن کمر و کشتی
 برار از نهاد بداند شمشیر
 پند می خشم و در شتی مگوشت
 نباید که بر خاشاک می و کر
 بجای و از مکرش اندیشه کن
 که کار از نمود و بود سال خور
 جو امان بتدیر و پیران ای
 چه دانی کران که باشد طفل
 به بهانه جان شیرین بیا
 و کر در میان پیش دشمن پیش
 جو شب شد و اقلیم دشمن پست
 جو پانصد به پست بدوین

حیات خوش رفتن بهر آ

عبادت قبول و دعا و استجواب

کلیات

همی تا برایه بند سپهر کار
چو شوان عدو را بقوت یکتایت
که اندیشه باشد در خصلت
عدو را بفرصت توان کند پست
عدو را بجای چپک ز بریز
جو دیتی گزیدل نماید بیوس
بند پر رستم در آمد بند
حذر کن ز پیکار کت کس
مزن تا توانی بر ابرو
مزن با سپاهی ز خویشتر
بود دشمنش تازه و دوشیز
و که زو توانا تری در بر
اگر پل زوری و کتر چنگ
جو دیت از همه جلیتی است

مدارای دشمن باز کار
بنعت بباید در دست بست
به تعویذ احپان ز بانش بند
ولیکن چنان کن که گرد دست
که احپان کند کند و ندان
که با غالبان چاره شد چایوس
که اسفند یار شخت کند
که از قطر پیلا بیدیم
که دشمن اگر چه زیور دوست
که شوان زو انکشت با شتر
کسی کشش بود دشمن از پیش
نه مردیت بر ناتوانی و رک
بزدیم من صلح بهتر که جنگ
حلاست بردن شمشیر است

بشبت دست پاکان زود بر د	مهر روز نیکان زود در بلا
ز دست پستم گیر که ز بند ز	کردی بر پیش رخسار روزگار
بگوی این جوان را بر پس از خط	که ای سپردانی فرخنده را
که هر کس پس در خور نیامد	بکشاید رخ آیدم نام دوست
منه با وی ای خواج حق دین	کسی را که پس از حق بر کن
که ضایع شود خشم دشمن	در نصیحت بسطد کشف علوم
برنجبد جان و برنجاند	جو در گوی سیر و عدد و اندام
دل مرد حق گوی از انجا است	ترا عادت ای پادشاه حق است
که در موم کبر رفته در سخت	نکین خصلتی دارد ای نکین
برنجد که در دست و در سپان	عجب نیست که ظالم از میان
که حفظ خدا با سپان تو با	تو هم پاسبانی با نصاب و او
خداوند را فضل و منت شست	ترا نیست منت ز روی قیاس
نه چون دیگران مصلحت گذشت	که در باب خیرت بخد مت شست
ولی کوی بخشش مگر کس بند	نمک پس میدان کوشش و بند
خدا در تو خوی بشتی شست	تو حاصل نکردی بکوشش شست
قدم ثابت و پایم رفیع با	دلت روشن و وقت مجموع

دمان بی زبان پندی گفت باز
نه اینست حال دین زبیر گل
غم از کردش روزگار بدار
مران خط کاین خاطرش روی
که انی نفس بی رای و پیر
اگر بنده با پیر بر
در اندم که حاشش در گوش
غم و شادمانی نماند یک
کرم پای دار و نه دیم تحت
کن تکیه بر جاه و ملک و شمش
خداوند دولت غم دین خور
نخواستی که ملک را بدیم
زرافشان دنیا بخاکی گشت

که ای خواجه بانی نوابی باز
شکر خورده انکار ما خون دل
نبی ما بگرد و سپه روی
غم از خاطرش رخت کسوت
بکش رتبه رو چندین بخش
و کر سپه با وج ملک بر
برک از سرش هر دو پر دست
جای عمل ماند و نام یک
بد که تو این ماندای نکینخت
که پیش از تو بودست بعد از
که دنیا بهر حال می بگذرد
غم ملک دین خور و بادیم
که سعدی در افش ندون است

حکایت کنند از جفاکاری
در ایام او روز مردم شوم

که فرمان می دشت بر کسوی
شب از بیم او خواب مردم

من از بی نواست نه دارم غمی	که دایم که ناکفته داند سخی
اگر بی نوا یی برم در پستم	که م عاقبت خیر باشد پیغم
عروپه بود نوبت تبت	که کرت بیک روزی بود نوبت
مکات	
یکی مشت زنجب و روزی ندا	نه اسباب شاش میا پیچا
ز جو رشکم کل کشیدی بشت	که روزی نانا نه خورون
مدام از پریشانی روزگا	دلش خسته آمدش سوگوا
کش حناب عالم خیرش	که از بخت سوزیده ریش
که از دین عیش شیر خلق	فرومی شد ای تلخش بخلق
که از کار آشفته بگریستی	که پس از این تلخترستی
کسان شدند نوشند و نه	مرا رویان می پسندند
که انصاف پی نیکو پی	بر مننه من و کر بر او پیتن
چه بودی که مایم درین کار کل	که کنجی فرقتی از کام دل
مکر روز کاری سپس اندی	ز خود کرد محنت پشاندی
شنیدم که روزی بمن می شکا	عظام زخندان پسیدیتا
بخاک اندر شش عقد بکپیخته	که مای دندان سوزد بخیت

زندان خستایش ز باکا
زبان یکی گفتش نهفت
رسیدن امر حق طاعت
هماندم که در خفته اش گفت
بخت دید کا وطن پهلو ده
غلامی ماوشین دینام
مرا بار غم بردار پیش نیست
نه کرد پستگیری غم
تو کار مرا نی بفر
بدروازه مرادین شوم
منه دل برین دولت پیوخ
نه پیش از تو پیش از تو اند
جانای که در تحسین کنند
نباید بر پیم بداین نهاد
و کر بر پیر آید خداوند زود
بفرمودد کشتن روی از خفا

که زور آرمایت و باز دانی
مصلح بود این سخن گفت گفت
ز زندان نترسیم که عیشت
حکایت بلویش ملک گفت
چه داند که خواهد دین مرد
بگفتا بخیر و بگوی غلام
که دنیا بمن کمینش نیست
نه کرد سر بری برد آل غم
و کر پس زو مانده در خویش
پیکار ما بسم برابر شوم
بدود دل حلق خود را
به سپاد کردن جهان خسته
جو مردی نه بر کو زعفرین بند
که گویند لغت بر کین نهاد
نه زیر شش و عاقبت کا
که پروین سندش زبان ارتقا

بگفت از که بر دل کند آمدت	چه خصالت نه من ناپسند آمد
بگفت ارگشی در شکافی سرم	ز بوی دمانت بربخ اندرم
کش تیغ پیکار تو بر پستم	پیکبار بوی مان دم میم
نیشند این سخن سرو نیکبخت	بر آشفست نیک بر بخت
دلش که چه در حال او زبخت	دوا کرد و خوشبو چی نغش
پری چه همنشین کرد و پست	که عیب من آن گفت یار است
بنزد من آنکس نگو خاوتست	که گوید فلان خار در راه
بکم راه گفتن نگو میرد	جغایی بز رکبت و جوی تو
مر آنکه که عیبت نگویند پیش	منزدانی از جایی عیبت
مکشند شیرین شکایت	کسی را که بپنویا لایق است
چه خوش گفت میکرد و در دوش	شفا بایت داروی نغش
اگر شربت بایت بودند	ز سعدی شنو نوش دارو کشند
پروین معرفت بخت	بشد عبادت بر بهجت

حکایت

شنیدم که از نیک مردی فقیر	دل از زده شد پادشاهی
ملک بر زبانش حق ز قده بود	ز کردن کشتی بروی آشفته بود

بدست خویش بند ازو برت	سرش را بوسید و در بر گرفت
بزرگیش بخشید و نه مانده	ز شاخ امیدش آید بهی
بکیتی حکایت شد این دهان	رو و سنجخت از لی راپان
بناموز از عاقلان خلق فوجی	نخند آن که از جاهل عیب جو
ز دشمنش نویست خود که	مر آنچه از تو پند بچشم گشت
و بالیت داد آن بخور قند	که داروی تلخش بود سپوند
ترش روی بهتر کند سرش	که یار آنش طبع شیرینش
ازین به نصیحت سگم کیت	اگر عاقلی یک اشارت بست

جو دور خلافت مابوسد	یکی ماه پسر کنیز خسرید
بچراغ آفتاب بے تن کلبی	بعقل و خردمند بازی کنی
بچون عزیزان من و پرده	سرانگشته تا کرده عتاب کن
برابروی عابد نه پیش خصا	جو تو پسین قرح بود در افتا
شب خلوت آن لعلت حور	مگر تن در آغوشش موند اد
گرفت آتش خشم در وی عظم	سرش خواست کرد بچرخ دیم
بکشتا سر اینک بشمشیر ستینه	پند از زبان من مکن خفت و خیز



جو شور و طرب دینا دیش	ز دستان ووشینه یاد آیدش
بفرمود چستند و پستند بخت	بخاری گفت زنده را بخت
پسینه دل بر آخت شمشیر	ندانست چاره را که بر
سر زامیدی را بدو گفت	نسیاید شب کو در خانه گفت
نه شهادت گفت می شهادت	که برشته بختی و بد روزگار
چرا خشم بر من گرفتی و بس	منت پیش کفتم همه خلق پس
جو پیدا کردی توقع ندا	که نامت به نیکی رود روزگار
در آمدن که شوارت آید بختی	و که مرجه و شوارت آید کن
ترا چاره از ظلم گشت نیست	نه چاره بی گناه گشتن است
مرا پنج روز ذکر ماند که هر	دو روز ذکر عشقش خوش آمد
ماند پستکار بد روزگار	بماند بد و لغت با بدیار
ترا نیک پند است اگر بشوی	و که نشنوی خود پیشا نشوی
پس چرخ نفعی بکفان بوزن	چسود آفرین بر برانجن
بدان کی پستود شود پاؤ	که خلقش ستایند در بارگاه
همی گفت و شمشیر بالای چو	سپهر کرد و جان پیش تیر قدر
نه پسندی که چون کار بد بر نوب	فلم راز بانفش روان تر نوب

اگر من به پشم مرد را بدهم
 اگر ما را زاید زن ببارد
 زن از مرد موزنی بسیار
 خنثی که پد او برخود کند
 نه این جمله بشیند فی چیزی
 همه شب به بیداری آخر شمر
 جو آواز مرغ سحر گوش کرد
 سواران همه شب همی تاختند
 بران عصر بر آب ویند شام
 بخدمت نهادند پسر بر زمین
 یکی کشش از دوستان قدیم
 رعیت چه زلفت نهادند و
 شنیدنیارست کردن شد
 هم آهسته سر بر پیش بر پیش
 کسم پای مرغی نیاورد پیش
 بزرگان شستند و خوان ستند

شب کور چشم بخت بد بخت
 به از آدیم زاده و بخت
 سکت از مرد مردم آزار
 از آن به که با مردمان بکند
 به بست آب و سر بند بخت
 ز سودا و اندیشه خوش نبرد
 پریشانی شب و آموش کرد
 سحر که پی آب بشناختند
 پیاده دویدند کیسر سپاه
 جو درایت از موج لنگر زمین
 که شب حبش بود روشن شد
 که مارانه چشم امید و نه گوش
 که بروی چه آمد ز خبثت
 فرو گفت نهان بهوش آمدش
 ولی دست گرفت ز اندازش
 بخوردند و محال پس پارسند

مکر بسته دار و فرمان دیو
دیرین کشور آسایش و مهر
مکر کین سیه نابلی صفا
بسرگشت رای وزارت و سخت
طریق پندیش و ایله برین
مکر گفت اگر ندمن شوی
ز دین بر خوار کش چند با
مکر کان سر و نایز کشیش
جو خضر عمر کشتی سکت
بسالی که در بحر کشتی گرفت
پسر چون شنید این حدیث از پدر
فرو گرفت پیاره خرابک
پدر کشش اکنون سرخو یک
پسر در پی کاروانی فدا
وزین سو پدر روی برآین
که چندان امانم ده از کوه

مکر دوش شد از بوت جوش غریو
ندید و نه پسند بچشم ادیب
بدوزخ رود لغت اندکها
پادشاه نیارم شد ای سخت
که رای تو روشن از رای من
یکی پسک برداشت باید که
سر و دست و پایش مکر
بکارش نیاید و کفش
وزان دست جبار ظالم
بسی پل لمانم شستی گرفت
سرا ز خط و فرمان بر دوش
خوار و پست عاجز شد از پانی
مران ره کمی باید پش
ز دوش نام چند انکه دانست
که یارب بسجاده رستمان
کزین شوم ظالم براید ما

منه بر جهان دل که سگانده است	جو مطرب که هر روز خانه است
نه لایق بود عیش با دلبری	که هر بادادش بود شوی
کنیولی کن پال چون ه ستر	که پال و کردی که دست
و کرد و رست کی باغی	همین پنج روزت بود و
چون عورت که تابی کند	بجز تلب که رشت می کند
کات	
شنیدم که از پادشاهان غور	یکی پادشاه فرستی زور
خران زیر بار کراں بل علف	بروزی دو یک شدند تیلف
جو نمغم کند پنجه را روزگار	نهد بدولت کند درویش
جو بام بلندش بود خود پست	کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بزم شکار	برون رفت پدا و کشری
کاه و ربنال سیدی براه	شیش در گرفت از خدم مانده
به بهانه ایلست روی در	پنداخت ناکام شب در
یکی پر مردان و بهتیم	ز پران مردم شناسن قدیم
پسر احمی گفت ای خوب چه	خوت را بر باد اوان
که آن ناجوان مرد برکت بخیت	که مابوت را نپشتن خایت

ز بعد آرتو شامان ویکر بو	درخت امید ترا بر خورند
ز دوران ملک پدریا کن	دل ز بند و اندیشه آزاد کن
جنان روزگارش کجاست	که بر یک بشیرش تصرف نمایند
جو نومید شد از همه چیز و کس	امیدش بفضل خداوند پس
بر مرد و شیاردنیاست	که هر مدتی بهر ویکر پس است

حکایت

جنین گفت شورید و عجبم	بکسری که عیارت ملک هم
اگر ملک بجم بماند تخت	ترا کی میسر شدی تاج تخت
اگر کج قارون بچنگ آید	نماند مگر آخچ بخیس برید

حکایت

جوابار پسلان کالجش	پس تاج شایبی سپر بر نهاد
بترت سپردنش از جایگاه	نه جای نشستن نه آماج کلاه
جنین گفت دیوانه شو یا	جو دیدش سپر روز ویکر سوا
زنی ملک دوران نشیب	پدر مرد و پای سپر در کسب
جنین است کردین روزگار	سبک سپر و بد عهد و ناپایدار
جو دیرینه روزی هر روز	جوان دولتی سپر برار و زهد

در آن کوش تا با تو مانند معیتم	که هر چه از تو مانند لغیت و هم
کنند خواجه بر پستر جانکد از	یکمی دست کوتاه و دیگر در
در اندم ترا می نماید پست	که دشت زبانت ز گفتن
که دست پیچ و دو کر کن در آن	و کرد دست کوتاه کن از ظلم و
کنونت که دست خاری کن	و کر یک بر تری دست از
تا به سه ماه و پوین و مو	که سپر ز ناری را یکین
کتاب	
قرال را پهلان قلمو سخت داشت	که کردن بالون می فرست
نه اندیشه از کس حاجت هیچ	جو زلف عروسان رخسار هیچ
چنان نادرا فدا و در رو	جو بر لاجوردی طبعی تنه
شنیدم که مردی مبارک حضور	نزد و کیست آمد از راه
حقایق شناسی جهان می	منه من و افاق کردید
بزرگی زبان آوری کاروان	حکیمی سخن کوی بسیار دان
تندرکت چند آنکه کردید	جنس جای حکم کجا دید
بخندید یکین قلعه فریت	ولیکن پندارش حکم است
نه پیش از تو که نهشتن شدند	دی چند بودند و بگذاشتند

جو باری فت اوی کندار پاک	که یکبار روی کلف نوز جای
ز سعدی شنو کن سخن را	نه سر باری افتاده بر خاست
جهان ای پسر ملک جاوید	ز دنیا و فاداری امید نیست
نه بر باد رفتی چرخ کاه و شام	سریر سلیمان علیه السلام
به آخر ندیدی که بر باد رفت	خفک انکه بادانش و داور
کسی نرسید کوی دوست بود	که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتنند	نه کرد آوریدند و بگذارتنند

کایت

شنیدم که در مصر میراجل	پس تاخت بر روزگار شش اجل
جانش برفت از رخ و لغو	جو خور زرو شد بس نامد زرو
کزیند نرسد زان کان دست پوش	که در طب ندیدند و اروی
همه تخت و ملکی بزیرو زوال	بجز ملک فرمان ده لایزال
جز نزدیک شد روز غمش	شنیدم که می گفت در زیر لب
که در مصر جن من غمیزی نبود	چه حاصل همین بود چیزی نبود
جهان کرد و کردم بخور و مباحث	برفتم جو بچارگان ارباب
پسندیده رای که بشید خود	نه آنگو بدشمن را کرد و مرد

دخت ز قوم ارجان پروی	مپندار سرگززان بر فوی
رطب باورد و جوب غزوه	چشم افکنی بر حال چشم دوا
کتابت	
حکایتند از یکی نیک مرد	که اگر ارام حجاج یوسف نکرد
بهر پنهان دیوان که کردینه	که نقش پند از و خوش بریز
جو جوت نماز جفا جوی را	به پرخاش دهم کشد روی را
بخندید و بگریست هر دو خدا	عجب مایه پیکین دل تیره را
چو دیش که خندید و دیگر گریست	بهر سید کین خنده و گریست
بکشای کسی کریم ز روزگار	که طفلان چپ راه دارم
همی خندم از لطف نروان	که مظلوم رستم نه ظالم بکار
سیک گفت ای نیکو پیر	چه خواهی ازین پراز و دشت
ولی همچنان بود عا دشت	که شه سر بر آورد و بر پاست
تو گفتی زشت دی بخواهد پیر	چو طایر پس درشته دریا
بفرمود و خپنه و کوشش	فشانند و پای زربش
حق از بهر باطل نایست	ازان جمله دامن نشا
مرو با سرشته بار و کر	مبادا که دیگر گذرشته

جوانان ندانند بخور و خواب	که اشرف فضیلت بود برد و آ
سوار مکنو تخت بی راه و	پیاده بر تن بر و زو کرد
کسی دانه نیک مردی شکت	کز و خمن کام دل بر بند آ
نه سر کر شنیدیم در غم خویش	که بد مرد را نیک یار پیش

حکایت

کزیری بچاه اندر افتاد بود	که از نوال شیر ز ما ده بود
بدانیش مرد بکینه بندید	پنهان دو جان بر تر از خودید
همه شب ز فریاد و زاری	یکی بر سرش کوفت یکی گفت
تو هرگز رسیدی بغربا کس	که میخوانی مرا و فریاد
همه تخم نامردی کاشتی	به پهن لاجرم به که برداشتی
که بر جان رشت تندمرعی	که جانها بنا گذر بخت می
تو مژدم می چاک کنیدی	بسر لاجرم در فدا می جای
دو کس بجای کند از پی حصار	یکی نیک سیرت یکی رشت
یکی تا کند شنه را تا ز خلق	یکی تا بکرون در دست خلق
اگر بد کنی چشم نیک می آرد	که هرگز بنیادگر آسمان را
نه پذیرم ای دوزخ کشته	که کندم پستانی بوقت در

اگر سرفرازی بکینان سرت	دور از تنگدستی بریر اندر
دور اندم کاجل پسر مردوتا	نیشید از یکدگر نشان جنت

حکایت

شیندم که یکبار در درویش	سخن گفت با عابدی کله
که من قدر فرمانی داشتم	پسر بر کلاه می داشتم
پسهرتم مدو کرد و بخت	گرفتم سبازوی همت تو
طبع کرده بودم که کراخی را	که ناکه بخورند کراخی را
بکن من پنه غفلت از گوشش	که از مردگان نیت آید بش

حکایت

کنو کار مردم نباشد بدش	نورزد کسی بدکم نیک افتد شر
شر انگیر هم در پیر شر شود	جو کردم که تا خانه کمر شود
اگر نفع پس در نهاد تویت	چنین گوهر و سپنگ خاکیست
غلط گفتیم ای یار شایسته خو	که نفعیت در من و سپنگ تو
جان آدمی مرده به ننگ را	که بروی نصیلت بود سپنگ را
نه سراوی زاده از دپ	که دوزادی زاده بهست
به است از دپ صاحب خود	نه اپان که در مردم افتد جو

که پیکر را قیغم بت برد	متبای کزو ماند ظالم بسرد
بمیدیش زان طغلب تی	وزاه دل درویش حدز
پا نام نیکوی بچا پسال	که یک نام زشتش کند پال
پسندیده کار جان ویدنا	تلف دل نکردند بر مال عام
برافاق اگر بر سپر ما پوشت	جو مال از تو اندکستاند کد است
ندانم درین در کد امین روستا	که ایا دشتا پست و نهشت کد
بمرد آن تهنی پست آراورد	ز پهلوی سپند شکم بر پکزد
که زشت در شیم آراوگان	بیشتر از دوست افتادگان
بدنبا لایه راپستان کج مود	اگر آیت خواهی رسوخ

در تعریف قنوت

مکو جای از پست پست	که امین تر از ملک پست نیست
بکجا مردم سپکتر نو	حق اینست صاحب لایق نو
تهی پست تسویش نانی خور	ملک غنم بقدر جهان خور
که اراچو حاصل شود نام نام	چنان خوش بختی سپد که سلطان
غم و شادمانی بسپرد	بهر ک این دوازده بر میرد
هم این را که بر نهاده تیغ	هم آنرا که بر کرد آن آمد فلج

اگر سرفرازی بکویان سرت	در از تنگ دستی بزر اندر
در آندم کاجل پسر مرد و تا	نیشید از یکدگر نشان چیت
حکایت	
نشیندم که کیبار در درویش	سخن گفت با عابدی کله
که من قدر فرمانی دیشتم	پسر بر کلاه می دیشتم
پس پرتم مدد کرد و بخت	گرفتتم باز وی همت
طبع کرده بودم که گرانم	که ناکه بخوردم گرانم
بکن پیغمبر غفلت از گوشش	که از مردگان پندت آید گوش
حکایت	
کنو کار مردم نباشد بدش	نورزد کسی بدکم نیک افتد شر
شرانمیزم در پیر شر شود	جو کردم که تا خانه کمر شود
اگر نفع پس در نهاد نیست	جین کو مرد و پسر نیک است
خلط کفتم ای یار شایسته خو	که نفعیت در من و پسر تو
جان آدمی مرده به نیک	که بروی نصیلت بود پسر
نه مراد می زاده از دست	که دوز آدمی زاده به دست
به است از دوپان صاحب خود	نه انپان که در مردم افتد خود

شندم که در قوت نزع رونا	بهرم چنین گفت نوشین
که خاطر مکنم دار و دیشونش	نه در بند آسایش خویش باش
نیاید بنزدیک انا پسند	شان خفته و کرک در گوشت
بود ما پس ریش محتاج دوا	که شاه از رعیت بود دوا
رعیت جویند سلطان درخت	دخت ای پسر باش از بخت
مکن تا توانی دل خلق ریش	و کر می کنی می کنی رخ خویش
اگر جاده بایت پستیم	ره پار سپایان امید پیم
طیعت شود مرد را بجز دیم	با مبد نیکی و دهم بدیم
اگر پای بند رضا پیش گیر	و کر یک سواره پسر پیش گیر
فراخی دران مرز و گوشه خوا	که دلکش پنی رعیت نشا
رعیت نشاید به بدست	که مر پطفت را پناهندست
کر مکن نه پر خاشاک این ای	که عالم بزرگین اور

حکایت

شندم که چنین بپوشید گفت	در آن دم که چشمش ز دید بخت
پیچ ای پسر گردان عدل ای	که مردم ز دست نه بچند پای
بران باش تا هر چه پست کنی	نظر در صلاح رعیت کنی

گریزد رعیت ز پد ادر	کند نام رشتش بیتی سپر
بسی بر نیاید که بنیاد خود	بگند آنگه بنیاد بنیاد بد
خواسیه کند خصم شیر زن	پنجند آنگه دود و دل طفل زن
چراغی که پوه زنی زنده خوت	بسی دیده با شپه که سرخی خوت
وزان بهره و تر در افاق	که در ملک ز بانصاف
جو رحلت رسد ز جهان غر	ترحم فرستند بر ترش

کلیات

نه بر حکم شرع آفت و ن خطا	و کر خون بقوی بریزی عطا
کر اشع فتوی دهد بر هلاک	مکو تا بر آری رشتش باک
و کرداری اندیشش کین	برایت پنجشای ورت ریا
گفته بود مرد و پستکار را	چه تا دان و طفل حیا را
تنت زورمندست و شکران	ولیکن استیم و شمعان
که وی بر حصاری گریزند	رسید لشکری که را کردند
نظر کن بر احوال زندان	که ممکن بودی که میان
چو باز ارکان در دیار نکند	بباش جنات پست و نر
کز آن پس که بروی بگریزند	بهم باز گویند خویش و تبا

خیف

مکنند ارباب حربم خوش	بر پیر از آموزگار پیش
غم از دشمن ناپسندت بنا	ز دورا کیستی گزندت بنا
زهی می دانش علی و دا	زهی ملک دولت که پانده باد

باب اول در عدل و انصاف و جهان داری

بگذر مهای حق در قیاس	جه خدمت که آرد زبان سپا
خدا یا تو این شاه ویرش دست	که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سپ خلق پانده دا	تو بنیق طاعت دشمن زنده دا
برومندارش درخت است	سرش نه بر ویشین حمت یست
براه تکلف مرو پیدا	اگر صدقاری سپا رو پا
تو منزل شناسی می شاه را	تو حق کوئی حقایق نو
چه حاجت که نه گری آسان	نهی بر پانی تنزل رسان
مکو پای عزت بر افلاک نه	بکو روی خدای بر خاک نه
بطاعت بنده چهره بر پستان	که اینست سجاده پستان
نه کشور کشایم نه مان دهم	یکی از که ایان این در هم
چه جز نیزه از دست کردار	مکر دست لطف شود ماین
مکر بسته کردن شان بر دست	تو بر پستان عبادت پرت

تو در سیرت پادشاهی خویش	بسق بروی از پادشاهان پیش
ترا پدید آید چون کفر از سیرت	نه پدید می که دیوار پاسکند ترا
فرز و ماند مازش که جزین کم	همان که دست و عاقلتر
جهانت بگام و فلک یار با	جهان است سریت کند با
بلند اخترت عالم از خست	زوال اختر و شمنت چست
غم از کردش روزگار تینا	ز اندیشه در دل غبار تینا
مقت باد پیوسته چونین دست	بد اندیشش دل چو تدبیرت
جهان است سرین تو رحمت کینا	و گر هر چه گویم پیاپیست و با
ز رفت از جهان پیغمبر می بدر	که چون تو خلف نام سر دار کرد
خدا یا برین رحمت نام دأ	بفضلت که باران رحمت بنا

اتا کیست محمد شیه نیکبخت	خداوند تاج و خدا و بخت
بدانشن رخ و بهمت بلند	ببار و دلبسته و بدل شوند
بدست کرم آب یابیده	بر رفعت محل ترا یابیده
صدف را که پسینی در دانه	نه آن متدوار و که یکدانه
تو آن در کمون کی دانه	که پسر ایله سلطنت خانه

ز ششصد زن بود پنج	که پرورش این نام بردار کن
تشنه دم که در روز امیدم	بدانرا به نیکان بخشد کرم
تو نیز از بدی پسیم سخن	بخلق جهان فیه یکا کن
چو بآفتاب ملوالم از دور	بعینت درم عیب پستور بود
کل آورد پسندی بستان	بسخنی و فضل بهند و پستان
جو خرباشی زنی اندود پست	جو بارش کنی آهشانی در دست

مرا طبع ازین گونه خوانند	سرمدحت پاوشان نبود
ولی نظم کردم بنام خدا	که باز گویند صاحبان
سرپرست از آن قاجارها	بدوران عدلش بنار و جهان
که از فتنه آید کسی در میان	ندارد جبر این کشور آرا
جوان خود مندرنج تر	ندارد جهان تا جهانیت یار
نه بینی در ایام او خرب	که نالد ز سپاه سرخ
چنان سایه پستره عالمی	که زالی ننیدند از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان	بنالند از کردش آسمان
بعهد تو می پسندم آرام خلق	پس از تو ندانم سرانجام خلق

سبب تالیف

در اقصای عالم بکشم بسی	پسر بروم ایام باکری
تمتع زهر کوشت اینستم	زهر نه منی خوشه اینستم
جو پاکان شیر از خاکینما	ندیدم که رحمت بر جانکها

در این ایام از آن همه بستان
نی داشتند و حق بود و بستان

بدل گفتم از مصر قند آورم	بر دو پستان ارمغان آورم
مرا که تهنی بود از آن قند است	سخنهای شیرین ترا قند است
نه قندی که مردم بصورت خویش	که از باب معنی بجان غدیه
چو این کلخ دولت پرورم	درو ده دراز تربیت پرورم
یکی باب عدالت تو بدیدم	کنهائی خلق تو پس خدای
دوم باب احسان نهادم	که محسن کند فضل حق را
سیوم باب عفت دوستی و شور	عیشی که بنده بر خود برور
چهارم تواضع رضا بخشین	ششم و صفاء و قناعت کرنین
بهفتم دراز عالم تربیت	بهشتم دراز لشکر بر عایت
نهم باب توبه است و راه هوا	دهم در مناجات ختم کما
بروز تا بدین پال سعید	بتاریخ نسخ میان دوید

کُتُبُ خانِه چَند مِلّت بِشُت	یَمّی که ناکر دِه ران دُست
باغِ اَز دین آبِ غُنی بُبُرد	بلا قامت لای بُشکت خُرد
بِمکین جُاه اَز مَلک بَرگد ^{بِه}	بُشی بَرِشُت اَز مَلک بَرگد ^{بِه}
که دَر پدَر جبریل اَز باریا	چنان کَرَم دَر تیر قُوت بُرا
بِماندَم کَی دوی با لم نماند	بِکُشاند راتر جالم نماند
فُشَد و غ تجلی لِسُور دُپرِم	اگر یک پسر موی بَر پَرِم
عِنا غم ز صَحت چو انا فیتِه	چو دُر و پستی مخلصم فیتِه
که دَارِ پدَرین سیدِ شِش رُو	نماند بَعِصیان کسبِ دُرُو
عَلیک الصلوة ای نبی آلِوا	چو نعت پَسَیدِه کُوم
بَر اَوَلاد و پسر و ان توبّا	دُرُو دِ مَلک بَر و ان توبّا
که بَر دین و ایمان کَم خاسته	خدا یا بَحقّ بَنبِ فَاطِمَه
مَنْ دُوست و دامن آلِ سُل	اگر دُعوتم رُو کُنی دُست بول
که بالاتری ز انچه مَن کُویت	مذا نَم کُد مین سَچن کُویت
شانی توطه دِیس سَپت	تُر اَعُو لولا که تَمکُن سَپت

چه وصف کُت سَعَدی نامام
عَلیک الصلوة ای نبی و آپام

نه بر آوج ذاتش بر دوزخ و دوزخ	نه بر ذیل صفش بر پست و پست
درین و رطبتی فرو شد نزار	که پنداشت تخته بر کنار
چه شبها نشستم درین سیر کرم	که حیرت گرفت آستینم کرم
محیط است علم ملک بر سر خط	قیاس تو بروی نکرد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش شد	نه فکریت بغور صفش شد
توان در بلاغت سبحان رسید	نه در کنه چون سبحان رسید
چه خاصانین رهش را ندید	بلا احوالی ز کف روانه دید
نه مزجای مرکب توان تا ختن	که جاها سپر باید انداختن
اگر مرکب عقل را پدید نیست	بخانش بکیر و تخیر که نیست
درین بحب و خمر و داعی نیست	کرم آن شد که دنبال داعی نیست
خلاف سپهر کسی زه کزید	که هرگز بمثل نخواهد رسید
فحالت پستی که راه صفا	توان رفت جو در پی مصطفی

نعت رسول صلی الله علیه و آله

کریم السجایا جمیل الشیم	بنی البرا یا شیخ الامم
شیخ النبوت اخلاقه	مخلاقه
شیخ الوراخواجه بعث لشر	امام المدهی صدر دیوانه
کلکی که چرخ ملک را ست	نعم نور ما پر تو نور است

بدرگاه لطف و بزرگیش
به قدرت کعبه بان لاویش
نه پستی از عیش و شکر
قدیم کمو کار نیکی پسند
ز مشرق به غرب به آفتاب
زمین در تیره اندیشه
و به نطفه را صورتی چون پر
ز ابراهیم قطره یوم
از آن قطره لولولالاکند
برو غلم بگذره پوشیدیت
بند لعل و فیروزه و جلیبک
همی کند روزی تا روزی
با مرش وجود از عدم نیست
و کرره بگتم قدم در برده
جهان تسفق بر آفتیش
بشمار و رای جلالتش یافت

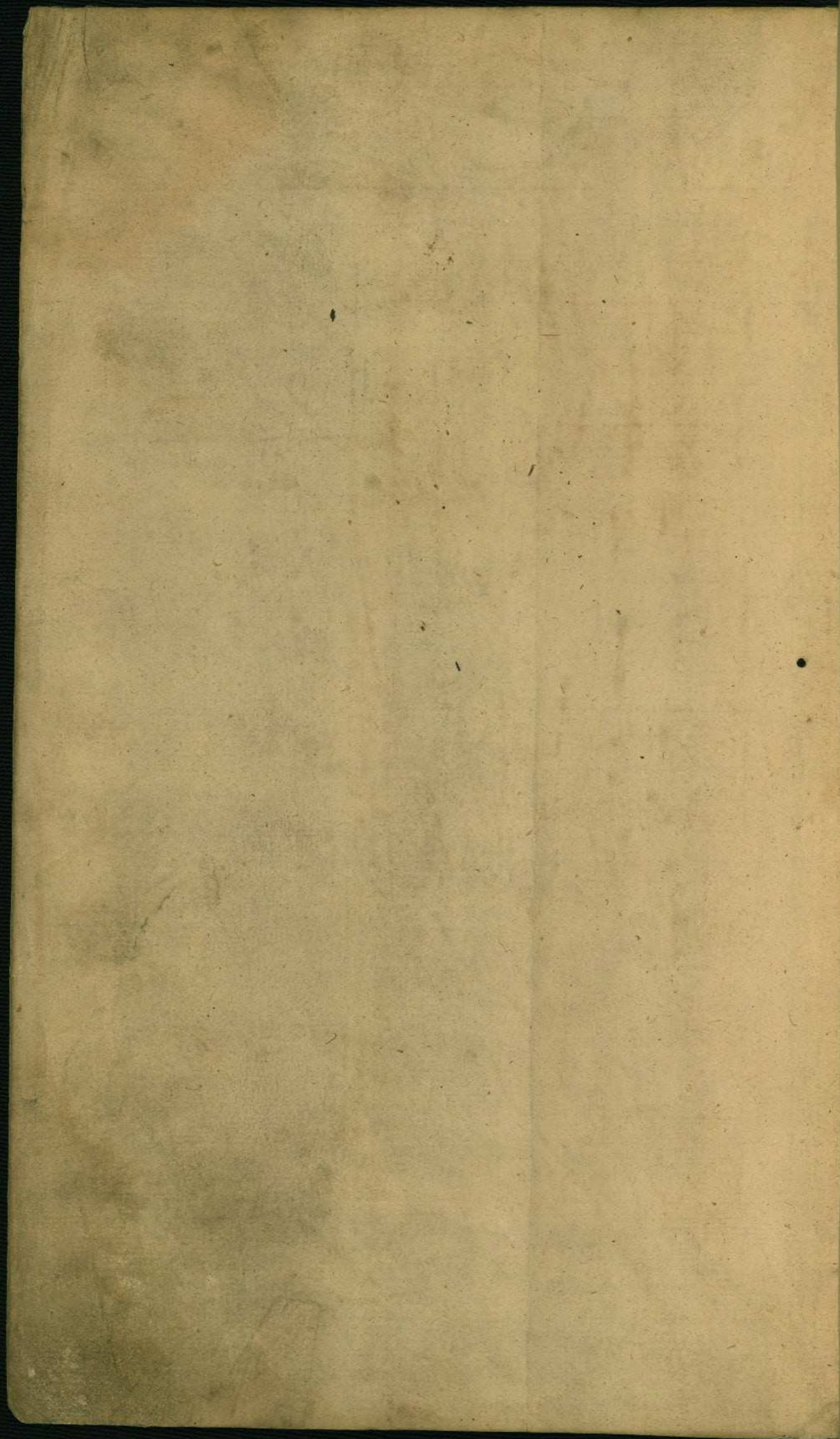
بزرگان نماده بزرگوار
خداوند دیوان و روزگار
نه بر حرف و جای نشست کس
به ملک قضا در رسم نقش بند
روان کرد و کسر و کسیتی
فرود گفت در پیش رخ کو
که کرد دست بر آب صور مکی
ز صلب افکند نطفه در شکم
وزین صورت پیروا لاکند
که پند او پنهان نبردش گیت
کل لعل از شمع فیروزه رنگ
اگر چند بی دست و پست و زور
که داند چرا و کردن این نیست
وز انجا بصرای مختار برده
فردمانه و در گناهش
بصورت های کاشش یافت

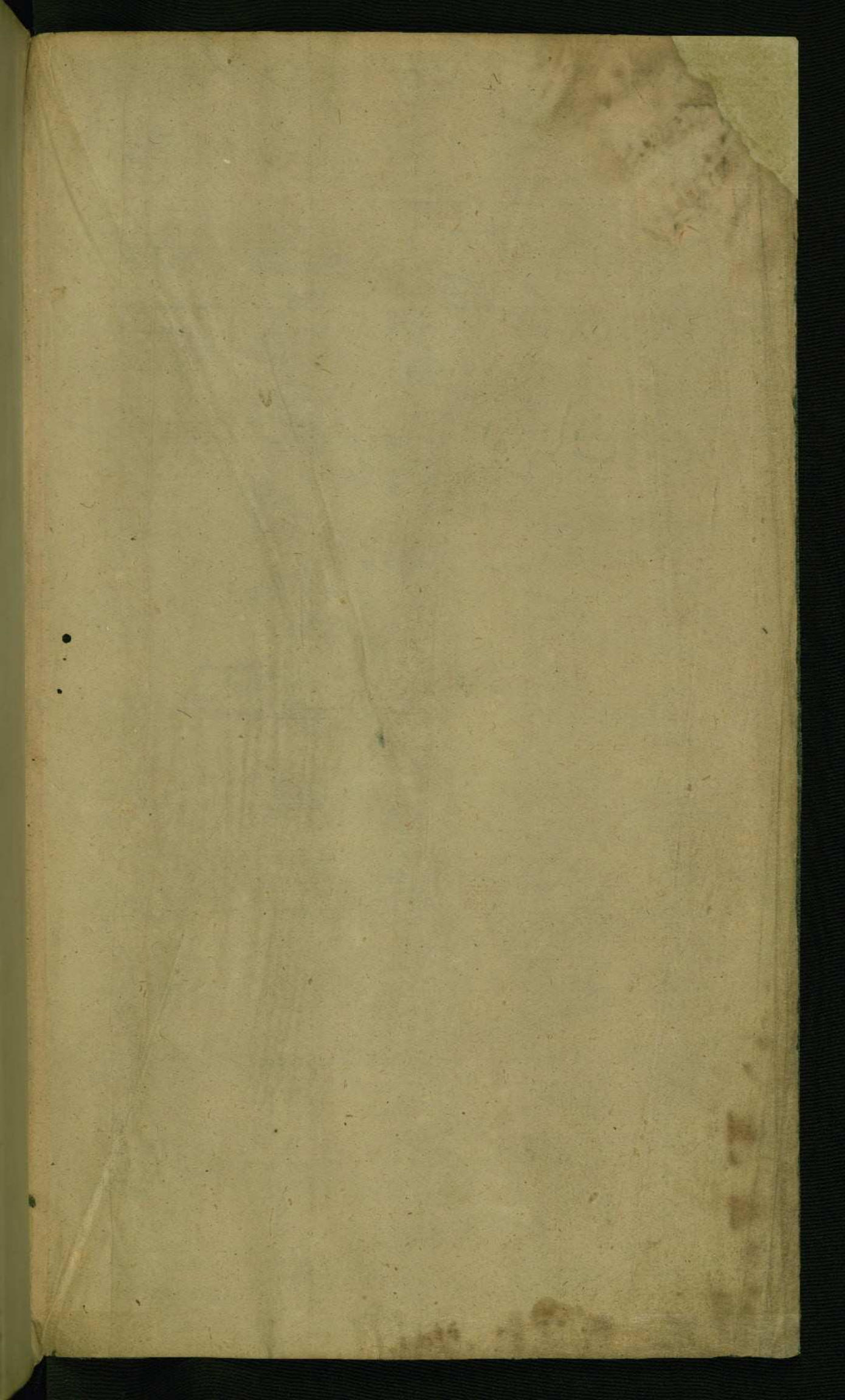
و که خویش را نضی باشد ز خویش
و لیکن چند او ندانایست
او نیم زمین سپهره عام او پست
اگر بر جفا پیشه بشتافت
پری داشت از تهمت ضد و
پرستار امزش همه چیز کوس
چنان پهن خوان کرم کپس
لطیفی کرم کپس کار ساز
مرا و را رپ بگر یابینه
یکی را پس بر بند تاج تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش
گر آنست منشور چنان است
کاستان کند آتشی جلیل
پس رده پند علمای
به تمهید اگر برکشده حکم
و کرد در ده یک صلاهی کرم

جو بچکانش را بند ز پیش
لبصیان در رزق بر گشت
بر خیمان نیما چه دشمن جود
که از دست تمشان یاف
غنی مکش از طاعت جنود
بنی آدم و مرغ و مور و کوس
که سپهر مرغ و قاف و مرغ
که آرا نی خلق است و دانه ای
که مکش قدیمت و خوش غنی
یکی را بچاک اندازد ز تخت
کلمه شقاوت که در برش
و رایست تو قیامت
کز دوی با تیش و زانبل
نم او پرده پوش بالاحی
نمایند کربان صم و کیم
عزایل کو فیض پی بم

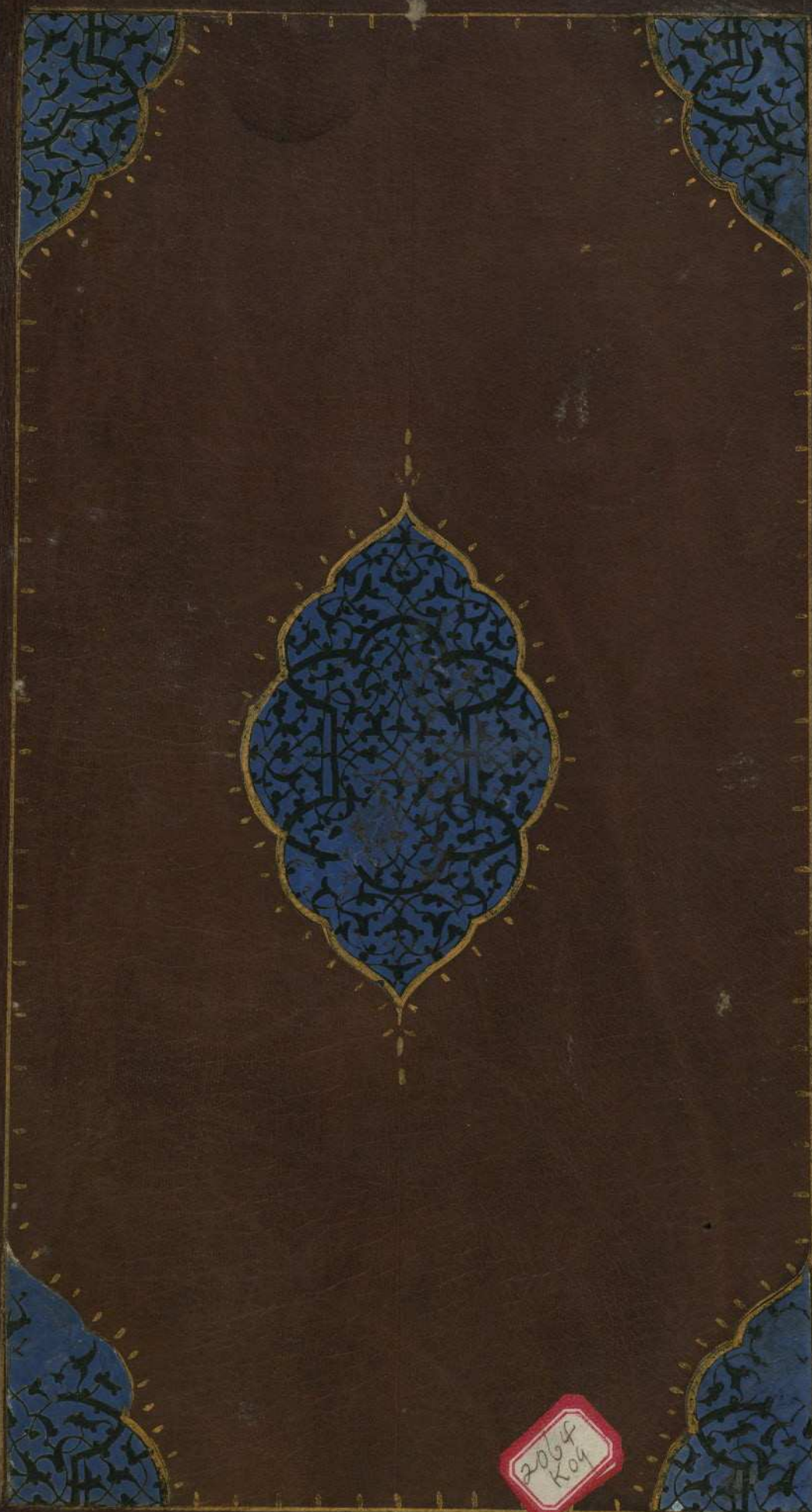


بنام خداوند جان و آسین	حکیم سخن در زبان نهسین
خداوند بخشنده و سپاسگیر	کریم خطابش پورش پذیر
عزیزی که مرکز دشت تبارت	بهر در که شد هیچ غایت نیست
سر پادشاهان گردن فرار	بدرگاه او بر زمین نیار
نه کردش ترا بکیر و بغیر	نه عند را و را را از ابرام بجزیر
و کر خشم کیر و بگرداشت	جو باز آمدی مایه دشت
و کونش کی قطره از بحر علم	که پسند و پرده پوشد بحکم
اگر نبده چاکب نیاید بکا	غیرش ندارد و خداوند کا
و کر ترک خدمت کند لشکر	شود شاه کردش از وی بی
و کر بر رفیقان نباشی شفیق	بهر چنگ بگریز از تورفتیق
و کر با پدر جنت عید کسی	پدر پیکان خشم کیر و سپی

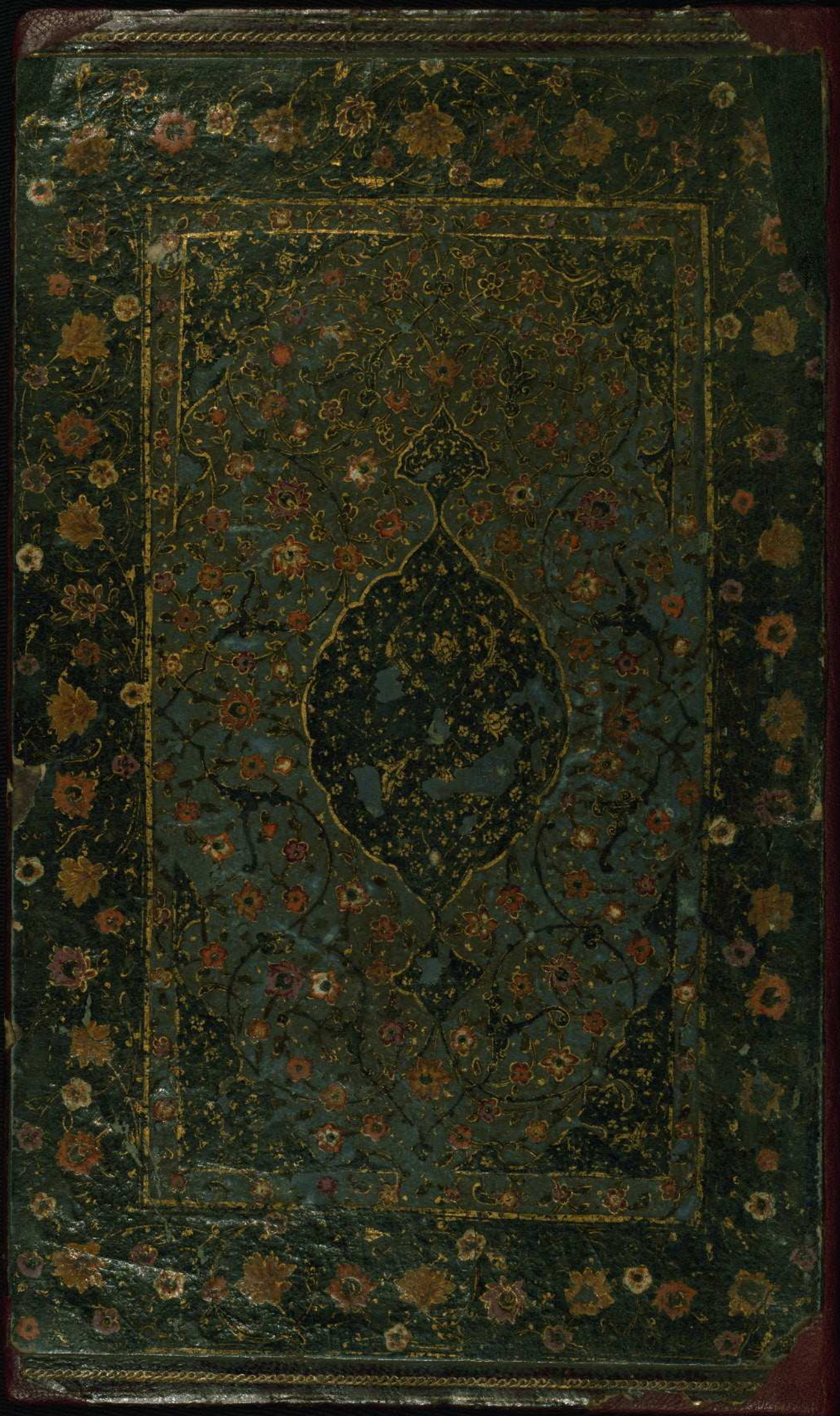




بوستان



2064
K04





The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201

<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2009

fol. 92a:

Title: King Tughral being served wine by his servant

Form: Illustration

Acquisition

Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest

Binding

The binding is original.

Attributable to the tenth century AH / sixteenth CE; lacquer (with flap); polychrome floral motifs on a black ground; doublures with blue filigree work in central ovals and cornerpieces

Bibliography

Richard, Francis. Catalogue des manuscrits persans. (Paris: Bibliothèque nationale, 1989), no.147.

Dimensions	16.0 cm wide by 27.0 cm high
Written surface	7.0 cm wide by 18.5 cm high
Layout	Columns: 2 Ruled lines: 16 Framing lines in blue, gold, and black
Contents	<p><i>fols. 2b - 115b:</i></p> <p><i>Title:</i> Kitāb-i būstān</p> <p><i>Incipit:</i></p> <p>بنام خداوند جان افرین...</p> <p><i>Hand note:</i> Written in black nasta'liq script with gold chapter headings</p> <p><i>Decoration note:</i> Three illustrations (fols. 13a, 39a, and 92a); illuminated titlepiece with author's name, inscribed Kitāb-i būstān-i Shaykh-i Sa'dī, in gold tawqī' script (fol. 2b); framing lines in blue, gold, and black</p>
Decoration	<p><i>Upper board outside:</i></p> <p><i>Title:</i> Binding</p> <p><i>Form:</i> Binding</p> <p><i>Label:</i> This lacquer binding is decorated with polychrome floral motifs. It probably dates to the tenth century AH / sixteenth CE.</p> <p><i>fol. 2b:</i></p> <p><i>Title:</i> Incipit page with illuminated titlepiece</p> <p><i>Form:</i> Incipit; titlepiece</p> <p><i>Label:</i> This incipit page has an illuminated titlepiece inscribed Kitāb-i būstān-i Shaykh-i Sa'dī in gold tawqī' script.</p> <p><i>fol. 13a:</i></p> <p><i>Title:</i> A peasant brought before a tyrant king and ordered to be executed</p> <p><i>Form:</i> Illustration</p> <p><i>fol. 39a:</i></p> <p><i>Title:</i> A dervish expressing his devotion</p> <p><i>Form:</i> Illustration</p>

Shelf mark	Walters Art Museum Ms. W.621
Descriptive Title	The orchard (Bustan)
Text title	Kitāb-i būstān <i>Vernacular:</i> کتاب بوستان
Author	<i>Authority name:</i> Sa‘dī <i>As-written name:</i> Musharrif al-Dīn ibn Muṣliḥ Sa‘dī Shīrāzī <i>Name, in vernacular:</i> مشرف الدين بن مصلح سعدي شيرازي <i>Note:</i> Author dates preferred by cataloger: d. 691 AH / 1292 CE
Abstract	This is an illuminated and illustrated manuscript of the Būstān (The garden or The orchard) by the Persian poet Sa‘dī (d. 691 AH / 1292 CE). It dates to the tenth century AH / sixteenth CE and was produced in Iran. The text is written in black nasta‘līq script with gold chapter headings on cream and pink tinted paper. The codex opens with an illuminated titlepiece with the author's name (fol. 2b), and there are three illustrations (fols. 13a, 39a, and 92a). The lacquer binding is decorated with polychrome floral motifs. Its doublures have blue filigree work in the central ovals and cornerpieces. It is attributable to the tenth century AH / sixteenth CE and may be original to the manuscript.
Date	10th century AH / 16th CE
Origin	Iran
Form	Book
Genre	Literary -- Poetry
Language	The primary language in this manuscript is Persian.
Support material	Paper Cream and pink tinted laid paper
Extent	Foliation: 116
Collation	Catchwords: Written on versos

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.



A digital facsimile of Walters Ms. W.621, The orchard (Bustan)
Title: Kitāb-i būstān



Published by: The Walters Art Museum
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201
<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2011